

This is a reproduction of a book from the McGill University Library collection.

Title: Yūsuf va Zulaykhā.
Author: Jāmī, 1414-1492.
Publisher, year: Lakhna'ū : Maṭba'-i Gulzār Muḥammadī, 1292 [1875]

The pages were digitized as they were. The original book may have contained pages with poor print. Marks, notations, and other marginalia present in the original volume may also appear. For wider or heavier books, a slight curvature to the text on the inside of pages may be noticeable.

ISBN of reproduction: 978-1-77096-176-0

This reproduction is intended for personal use only, and may not be reproduced, re-published, or re-distributed commercially. For further information on permission regarding the use of this reproduction contact McGill University Library.

McGill University Library
www.mcgill.ca/library

بیا جامی را با کفن از دست خود و جامی را با کفن از دست خود
بیا جامی را با کفن از دست خود و جامی را با کفن از دست خود
بیا جامی را با کفن از دست خود و جامی را با کفن از دست خود



بسم الله الرحمن الرحيم

کلی از روضه جاوید بنمای وزین گل عطر پرور کن دماغم به نعمتهای خویشم کن شناسا زبانم راستایش پیشه گوان بر اقلیم سخن فیر و زیم بخش ز گنج دل زبان را کن گهر گنج معوطن کن ز مشکم قاف تا قاف ز عطر منامه را عنبر فشان کن وزان نامه سحر نامی نمائده آ نمی یایم صدای زبان ترانه تهی خمیخانه ها که دند و رفتند	المی غنچه اسید بکشی بخند آن از لب آن غنچه باغم درین محنت سرائی بی مواسا ضمیرم را سپاس از پیشه گوان ز تقویم خود پرور و زیم بخش دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج آشادی نافه طبع مراناف ز شعر منامه را شکر زبان کن سخن خود سراسر انجامی نمائده آ درین خمیخانه ششیرین فسانه حریفان باوه با خوردند و رفتند
--	---

افتن با این نام است
بیا جامی را با کفن از دست خود
بیا جامی را با کفن از دست خود
بیا جامی را با کفن از دست خود



تو ابائی و در
کلمه را از لب
زین ساز سقش
فراز چار و یو
بناف غنچه دل
گل بر شاخ گلشن
نصب باف و جو مبارک
فایم آموز سر و جود بکنند
ببیند بی اقلدن هر خود بکنند
لطاعت گیسو بران قنح خوار
ز عیب خلوت شب زنده دار
زیبایی روز در محنت نزار
کند نظار و حسن را آبداری
درگان

آبی نادای صفات است
کجا با کلام و حرف
نما خوردن است ای
بآبی و آری با کسر بزین
فقال یفعل کونید در سل
مده بر شوق از در ایغنی
بگنجد در یفعل موز
افاست
C114
J324

بیا جامی را با کفن از دست خود
بیا جامی را با کفن از دست خود
بیا جامی را با کفن از دست خود
بیا جامی را با کفن از دست خود

ساخته قلم
 نوشت از اینجانب
 کمال آشنایان شش سازه
 نوشته شده است
 قلم و قلمه
 باقی نمانده است
 باقی نمانده است
 کمال آشنایان شش سازه
 نوشته شده است
 قلم و قلمه
 کمال آشنایان شش سازه
 نوشته شده است

در آن تنگ
 از آن راه خوان
 با همان بیدون
 در آن تنگ
 از آن راه خوان
 با همان بیدون
 در آن تنگ
 از آن راه خوان
 با همان بیدون

از آن تنگ
 از آن راه خوان
 با همان بیدون
 از آن تنگ
 از آن راه خوان
 با همان بیدون

<p>بود نقش دل بر هر جوتمند بلوچی گره زار آن نقش میدا درین ویرانه نتوان یافت شی بخش از کلک انگشتان تو ز لوح خشت چو این حرف خوانی بعالم انیمه مصنوع ظاهرا چو دیدی کار رود کار گرا دم آخر که آن کس اگر نیست بدو آرز همه دمی ارادت</p>	<p>که باشد نقشهار نقشست نیاید بی قلم زن یک لفظ را برودن از قالب نیکو شستی که آنرا دست دانا می شست ز حال خشت زن غافل مانی بصلح چون ز مشغول خاطر قیاس کارگر از کار بردار سر و کار تو جز با کارگر نیست وز وجود ختم کارت بر سعادت</p>
--	---

مناجات

دست و دستن مناجات بستی از باب حاجات

<p>خداوند از هستی سازه بودیم نخست از نیستی ما هستی کردی ز ضعف و ناتوانی رها کردی فرستادی بهار و شن کشتی میان نیک بد تخیل کردیم ره فرمودی نه سگم سپردیم تو نگذاشتی ز دستور عینت بدان نور از تو گیرم شش شست</p>	<p>ز بیم نیستی آزاده بودیم بقید آب گل بال بست کردی نشادانی بدانانی رساندی با مردی فرمودی خطی گلی فراط و که تفریط کردیم بنا فرمودی نه پافش کردیم نه پوشیدی ز ما نور هدایت چه حاصل ز آنکه از ما شش شست</p>
--	---

در آن تنگ
 از آن راه خوان
 با همان بیدون
 در آن تنگ
 از آن راه خوان
 با همان بیدون

کمال آشنایان شش سازه
 نوشته شده است
 قلم و قلمه
 کمال آشنایان شش سازه
 نوشته شده است
 قلم و قلمه
 کمال آشنایان شش سازه
 نوشته شده است

از آن تنگ
 از آن راه خوان
 با همان بیدون
 از آن تنگ
 از آن راه خوان
 با همان بیدون

از این کتاب که با نیت لیلان
در پیش او یکی از نیکوکاران
سید محمد باقر بن سید محمد
سید محمد باقر بن سید محمد
سید محمد باقر بن سید محمد
سید محمد باقر بن سید محمد

ای که در کمال
از بیاسی مشغول
ست در راه پیش
کمی از زاهدان
در دینشان است
سید محمد باقر
بن سید محمد
سید محمد باقر
بن سید محمد

بهارستان
جمال
سید محمد باقر
بن سید محمد
سید محمد باقر
بن سید محمد

چشمش لاج سفید چون کمان
چو شمع آئین زمان جمع ممتاز
جمال نیکوان در پیش او کم
روانی دلبری افکنده در
کمال سنش از اندیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی
جنیش مطلع صبح سعادت
همه پیچیدگان از پیش و پس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست
درین محرابی خورشید قندیل
از ان جا به وجلال او محرابند
که یاری بدین نهال گلشن گیت
به و این بر تو دولت چراغیت
خطاب آمد که نور دیده گیت
ز باغستان یعقوب بن بهار گیت
ز کیوان بگذرد و ایمان جانش
ز بس خوبی که در روشن عیانت
گندرد و ترا آینه دارک
گفت اینک در احسان و

بیان ظهور جمال یوسف

دین زینت که صورت پرستی
زند هر کس زینت پرستی
صفت زینت که صورت پرستی
زینت که صورت پرستی
صفت زینت که صورت پرستی
زینت که صورت پرستی
صفت زینت که صورت پرستی
زینت که صورت پرستی
صفت زینت که صورت پرستی
زینت که صورت پرستی
صفت زینت که صورت پرستی

درین بنام تو
بلاش زینت
درین بنام تو
بلاش زینت
درین بنام تو
بلاش زینت
درین بنام تو
بلاش زینت
درین بنام تو
بلاش زینت

دل منم از روی آفتاب منظرش بود
دل منم از روی آفتاب منظرش بود
دل منم از روی آفتاب منظرش بود
دل منم از روی آفتاب منظرش بود

بوسه نشسته زمین
بوسه نشسته زمین
بوسه نشسته زمین
بوسه نشسته زمین

شد این در بر خلیل الله مفتوح
موفق شد بان اتفاق اسحاق
ز راز کوه به گلستانک یعقوب
ز حد شام تا کنعان علم زد
فنا ده در زفر ایش مال و فرزاند
در آن و او شد از مو و بلخ پیش
بتفصیل سالت شعله آسا
بماند از وی جهانی در تاسف
ولی یوسف میان جانیش جلافت
برخ شد باده گره دن را بر
نمود از آسمان جان بلالی
قبای نازک اندامی بر حوت
ز روی او منور چشم آفاق
از وهم مرهم و هم داغ یعقوب
ازو شک ختن صحای کنعان
ز شیر خویش شستی شکرش را
و مید ایام زهرش در نوال
زاد و ماند با اشک تنی
صدف کروش کنا خواهر خویش

بطوفان فنا چون ق شد لوح
چو خوان عشق چید از آفاق
چو زین با من او راه عدم کوب
چو یعقوب عجب بین کار دم زد
اناست را یکنغان محل انگشت
شمار گو سپندش از بر و میش
خوت و زوت گشته تیه پیدا
بشتم شست واضح گشت کوه
بشهر کن ز یوسف یازده و ا
چو یوسف بر زمین آمد ز یاد
و مید از بوستان دل نهالی
و گلزار خلیل اسد گل رست
بر آمد آخری از برج اسحاق
علم ز ولاله از باغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان
ز جان نابوده بهره مادرش را
چو دیدش در کنار خود و وسا
گرامی دری از بحر کریم
بدر چون دید حال گوهر خویش

بهر شب خفته چون جان در زمین بود
بهر شب خفته چون جان در زمین بود
بهر شب خفته چون جان در زمین بود
بهر شب خفته چون جان در زمین بود

بیان ظهور جمال یوسف

علاء
علاء
علاء
علاء

ای مایه خرمات تا در دنیا
ای مایه خرمات تا در دنیا
ای مایه خرمات تا در دنیا
ای مایه خرمات تا در دنیا

بوسه نشسته زمین
بوسه نشسته زمین
بوسه نشسته زمین
بوسه نشسته زمین

دوستان از بهر کینه و کینه از بهر دوستی
دوستان از بهر کینه و کینه از بهر دوستی
دوستان از بهر کینه و کینه از بهر دوستی

عقل است
بوی که سر بر کلاه اندازد
باش که بوی بوی
آید در وقت باشگاه
عقل است
بوی که سر بر کلاه اندازد
باش که بوی بوی
آید در وقت باشگاه

ز جوی شهریاری آب خورده
بقرش موی دام هم نمزدان
فراوان هوشگانی کرده شان
ز فرق او دو نیمه نافر اول
فرود آویخته زلف من سا
دو گیسوش دو بند کوسن ساز
فلک درین مجالش کرده تلقین
ز طرف لوح سیمینش نموده
بزیر آن و نون طرفه دو صداش
ز حد نون او تا حلقه سیم
فروده بر الف صدف دمان را
شده سیمینش عیان از لعل خندان
ز بستان ارم رویش نمونه
بروهر جانب از خالی نشانی
ز رخدانش که سیم بی زکات
بزیر غیب اروانا بر در راه
قرار دل بود نایاب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج
برودوشش زده طغنه من ا

ز سر و جویباری آب برده
از تو تا مشک قرق اما نمزدان
نماده فرق نازک در میان
وزود ز ناله کار مشک شکل
نگنده شاخ گل اسایه دریا
ز شمشاد سرفرازش سن باز
نماده از جبینش لوح سیمین
دو نون سرنگون از مشک سوز
نوشته کلک صنع او ستادش
الف داری کشیده بینی از سیم
یکم کرده آشوب جهان ا
کشاده سیم را عقده بندان
در و کلها شگفت گونه گونه
چو رنگی بچکان در گل ستان
در و چاهی پر از آب لست
بود گر آمده رشم از آن چاه
که هم چاه ست و هم گرد آن خجا
بگردن آوردش آهون بانج
گل اندر حیب کرده پیرهن ا

بیان حسن آرایش لاجا

فرود بر سر بر سر
ز زلفش موی بلبل
میانش موی بلبل
ز زلفش موی بلبل
میانش موی بلبل
ز زلفش موی بلبل
میانش موی بلبل
ز زلفش موی بلبل
میانش موی بلبل

بهنده مالک گویند
از زلفش موی بلبل
بهنده بندی بنور گویند
ز زلفش موی بلبل
عجب با لطمه چون کند
عجب با لطمه و با لطمه
عجب با لطمه و با لطمه
عجب با لطمه و با لطمه

ز زلفش موی بلبل
میانش موی بلبل
ز زلفش موی بلبل
میانش موی بلبل
ز زلفش موی بلبل
میانش موی بلبل
ز زلفش موی بلبل
میانش موی بلبل

بروز نعلی کافکنده نبود
بدره تبتش خنطاعت نو
همه بر روز از بر سر نشو
ز با بوسه سران سن نموده
بین دولت گذر برین کجید
کر در انوش خود دیدی
همی شان همواران
بسی ویان بر ستار شین کوز
بسی ویان بر ستار شین کوز
بسی ویان بر ستار شین کوز
بسی ویان بر ستار شین کوز

آن سابق آینه را میاد
نمود آینه از آینه پیش آن بخفا
بناورد آمد ۱۳
کانت املی که کلامه
بمخفی بلکه ۱۳
پاره دستوانه مطلق که
بندی کلنگ کویندیا
سین بر معنی نوزن
دستان بختگر وحیده ۱۳

نداده در حریم آن حرگاه سخن را نم که ساق او که نیست بنام ایندو عجب قلده نور صفائی او نمود آینه رارو از آن آینه هم زانوی او شد بوی کس که هم زانوشیند قدم در لطف نیز از ساق که نیست چنان بود چو رستی چست چاک که گر چشم عاشق کردیش جا نذا نم از روز یور چه گویم ز ز یور خود که وصف آن نمی کرد پراز گوهر بتارک افسری داشت در بولش بود آینه گوش اگر گستیش گوهر ز گردن مرصع موی بندش که قفالود نه که لطفش گرفتاری راه نیام پیش این از ز خبر داد گهی در عکسوه مسند نشین گهی در جلوه ایوان خرامی	حصار صمتش اندیشه راره بنامی حسن اسپین ستونست ولی از چشم هرلی نورستور در آمد از اوس پیشش رخ زانو که فیض نور یاب ز روی او شد رخ دولت در آن آینه بند چو او در لطف کس تا بت قدم قدم از پاشنه تا پنجه بازک شدی پراکنده ز اشکش گفت پا که خواهد بود قاصر چه گویم که ز یور ز جمالش یوری کرد که هر یک خراج کشوری داشت ای بر او ز دل جان لطف او شدی گنج جواهر جیب و سن هزاران عقد گوهر راهب بود که بایستی ز دستانش بر دست که شد خلقان بایش اندر افتاد ز بیاد و بیبه روسی و چینی ز زرکش حله مصری و شامی
---	--

بیان آرایش لاجا

جلوه باقی
نمودن در عرض آن
خود طرد با نعمت
صیب
با فقر بینه گریبان چون
ای شب
روشنی با آرمه
بگشاید

گوهن پندار شگفت
بسیمین بختان از نور سنان
بصحن خانه چون غنا غران
دلی قانع ز لعل جبین دودار
بنودی بغیر بخت با زین کار
بدریان حرم و در نشا بود
وزین غم خاطرش از یاد بود
کش از ایام بر گردن چو پیر
وزین شبهای ایام بر گردن

عشق دی شدن
مال بودی
نوبت اول
در بنام منام
نشاط افزایم جوامع
زینش

کتابت شد در روز پنجشنبه در شهر کاشان
در روز پنجشنبه در شهر کاشان
در روز پنجشنبه در شهر کاشان

بدانسته همه کز هیچ باغی
کنیزان این نشانها جویدید
ولی روشن نشد کار حسبت
یکی گفتا کسی شناسند بیعت
یکی گفتا هماتا سحر ساوی
یکی فتاد این معنی پسندش
یکی گفت این همه تار عشق
ولی کس ای بیداری ندید
همی سبت از گمان کز خیالی
ولی ستر و لش ظاهر نمی شد
از آنجمله فتنه بگرداید و شست
بر آه عاشق کار آز موده
بهم وصلت و معشوق عاشق
شبه اند زمین بوسیدش
گفتای غنچه لبستان شامی
دلت خورم لببت بر خنده ادا
تو در باغ جمال آن تازه سرو
من از بحر وفا آن جو بیام
خست ز آغاز من بوم که دیدم

نروید لاله خالی زواغ
خطا شکفتگی بود کیشند
قضا جنبان این حال محبت
همانا کز کسی چشمش سببت
ز سرش بسته برهن طراز
که از دیو و پری آمد گزندش
دشمن پیشک بزیر بار عشق
ز خوابش گوئی این آفت سیده
همیکردند با هم قیل و قالی
سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
که از آنسو نگری سار و شست
گه عاشق گه معشوق بود
موافق ساز یار ناموافق
بیاد آورد و خدتهای خویش
بخوبی از تو گلرویان مبابی
ز رویت بخت ما فرخنده باوا
که گرد و طوطی جانم تدر و
که پروردت زمانه در کنارم
به تیغ مهربانیت من بریدم

نقشه خفته در کاشان
نقشه خفته در کاشان
نقشه خفته در کاشان

که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

اطهار جوارح با تنفس آدا

کون ایام در همان کلام
ز خود بیگانه زینسان چه دار
چنین با تنفس آدا
چنین با تنفس آدا

بدر آن ایام در همان کلام
بدر آن ایام در همان کلام
بدر آن ایام در همان کلام

نور قدسیان از آن
نور قدسیان از آن
نور قدسیان از آن

این صنایع که از نور انبساط
در آن خورشید و در آن خورشید
بسیار از این صنایع در آن خورشید
بسیار از این صنایع در آن خورشید

در خورشید برقی بر فرورد
نمانده روی اندوه کلامت
چنان حالش ملامت کیش کرد
ز لیا اچو چه میکاست سالی
هلال آسایش پست خمیده
همگفتای فلک با من چه کردی
نگندی چون کمانم ز استقامت
بدست کشی داوی عثمانم
نمانده در دلم از مهر تابلی
به بیداری نگر و دهنش نیم
نشان بخت بیدار است آن خواب
نگیر چشم من در خفتن آرام
بوی ختم شود از خواب بیدار
همگفت این سخن تا پاسی از شب
که ناگه زمین خیالش خواب برود
هنوزش تن نیاسوده پستتر
همان حکمت کنز اول و در راه
نظر چون بر رخ زریاش افکند
زمین بوسید گای سحر گل اندام

که صبر هوش را خرمن بسوزد
شود و گاهی بر د کوه ملامت
که عشقش از ملامت پیش کرد
پس از سال که بدرش شد ملالی
نشستم چون شفق در خون یزد
رساندی آفتابم را بر روی
نشام کردی از تیر ملامت
کز جز کشتی چپسندی ندانم
بخیلی میکند با من بخوابلی
نیایدیم که در خوابش بینیم
که در روی بنیم آناه جهان تاب
بخت خویشتن بخواستن درم آرام
ناید یارم اند خواب دیدار
رسیده جاننش از اندوه بر لب
بنود این خواب بل پیوشی بود
در آمد آرزوی جاننش از در
در آمد بارخ روشن تر از ماه
ز جابر خاست سر زایش افکند
که هم صبرم ز دل بری هم آرام

نتم اساخت چون سوی بین
در آن کس چون میم پلانت
چون کن میل خنیا
بیا بخت بعد از ستاره
بیا بخت بعد از ستاره
بیا بخت بعد از ستاره

خواب

دیدن لیا مرتبه دوم جمال
یوسفی ا

گویی که ای یوانت که هست
بگفتی از نرود او در سوس
رضی این خاک عالم من
سگند دعوی که در سوس عالم من
اگر هستی دیدن گفتار صادق
حق مهر و وفا من نگمیدار
ببینی حقیقه رضای من نگمیدار
بکن ندان رسید به شکر را
مساز الماس دیده که استرا

نتم در دراج بسوی
راج بسوی برین ۱۳
ای زین
تا و در یک ل بچو باد
یوسفی ا
نتم است که در این
گفته است در این

اگر نیدار
ایا گو این کربان
قلی جمال از کلامی
فانان استی ۱۱
بصحت یوسف علیهم
چو آب زنجار سوزد
ببین من از آدم
ببین من از آدم
علیه السلام است در
جنس آب و گل
سینه

نتم اساخت چون سوی بین
در آن کس چون میم پلانت
چون کن میل خنیا
بیا بخت بعد از ستاره
بیا بخت بعد از ستاره
بیا بخت بعد از ستاره

این
 کلام بیان لفظ از آن
 که در سفر نامه زانی درین
 اول واقع است
 صفت صبر در اوج
 بسوی دانی و آرزوی
 اشارت به در زینجا
 ضمیر که در لفظ بیت
 تانی واقع شده در اوج
 بسوی عزیز است

نبارد پای او بسوی
 ندیده سینب او مشاطه در مشیت
 نسوده پر لبش پیشک انگشت
 جمال او نظر دامن کشیده
 که پیر این بیرون کشیده
 که ز کس چشم در دیده
 که ز کس خیره چشم در دیده
 که تا با او در کف دست
 که بگریخته جویش

فرستادن پدر زینجا قاصد از تو عزیز مصر

که چشم کس در پیش نیست
 روزی صد شوره ز بیرون کرده
 ولی صد شوره ز بیرون کرده
 همه نشانان هو اخوان او
 خراب بطف ناگهان او
 از آن زمان فصل دوم تا شام
 همه از شوق از خون آتش
 در او در نیاید بسوی
 ای مصلحت در سر او بسوی
 که در دو خاطر او را بسوی
 تمام آید از آن آتش

این زینجا کرد ای
 قبول کرد ای عزیز
 رای زادی بجز کرد
 و صبر نشین راج بیک
قاصد
 کاف درین مصر و
 بیان پیام است و
 ضمیر در اوج بسوی
 پدر زینجا

رسولان آنجا اعتباری شاهمی
 که هست از بهر این فرزانه فرزند
 بود روشن برد آتش سیران
 زبان دهر را به زمین مثل نیست
 رسولان زان تناور گشتند

اجازت او و لب پر غدر حوا
 زبانم با عزیز مصر درین
 که باشد دست دست پیشدستان
 که گوید دست پیشدین بدست
 پیشش با و بر کف با گشتند

فرستادن پدر زینجا قاصد بسوی عزیز مصر خواستگاری زینجا

زینجا داشت از دل بگریز
 بود هر روز را در سپیدی
 پدر چون بهر شرح خسته جان
 که دانائی بر او مصر بود
 بجز روزی پیامی چند با او
 ز نزد یگان یکی دانا گزین کرد
 بداد از تحفه ها صد گونه چیرش
 پیامش او کای دور زمانه
 هر روز از نواز شهای کرد
 مراد بر عرصت آفتابست
 ز اوج ماه بر تر پایه او
 ز گوهر در صدف صافی بدن

ز نو میدی فرودش از غرور
 بجز روز سیاه نامسیدی
 علاج خسته جاننش اندران بد
 علاجش از عزیز مصر جوید
 زینجا را او بد پیوند با او
 ز دانائی هزارش آفرین کرد
 بر رفتن رای و سوی عزیزش
 ترا بوسید خاک آستانه
 عزیز می بر عزیز می بدت افزون
 که مراد در جگر افتاده تابست
 ندیده دیده خورشاید او
 ز اختر در شرف پر تو فلک تر

بجای آنکه از آنجا گشتند
 که در دو خاطر او را بسوی
 تمام آید از آن آتش
 در او در نیاید بسوی
 ای مصلحت در سر او بسوی
 که در دو خاطر او را بسوی
 تمام آید از آن آتش

۳۰
 کند پیشدین
 که در دیده
 که در دیده
 که در دیده

فناک بود از آن که درین
بناشدند و در دل هرگز از آن
کمی نماند و در هر روز
کمی نماند و در هر روز
کمی نماند و در هر روز
کمی نماند و در هر روز
کمی نماند و در هر روز
کمی نماند و در هر روز

چو صبح از بر تو خورشید خیزد
بسوی ما بارگه شد خوش دانه
باقبال زمین پوشش میدهند
چو گل در روی شان چند
ز آسیب هوا و صحت راه
که پیش چشم خوشتر می نمود
چه از زمین کلام آن که برسد
ز دم تا گوش در گوهر گرفت
چه از نادر گهر ما به خورشید
ز شهرهای نوشین تک رنگ
تکطفا نمود و عذر ما خواست
وزان پس و بنظر نگاه خود کرد

عزیز مصر چون آن بارگه دید
فرو آمد ز رخس مشهورانه
مقیان حرم پیش دویدند
یکایک اسلام و در حیا گفت
تخص که در زیشان حال آنما
بر پیش چشم چیزی که پوشش
چه از شیرین و شاقان شکر خند
چه از اسبان زرین زر گرفته
چه از موسی و ایشید
ز شکلهای مصری تنگ تنگ
بد بهاروی صحرای بسیار است
بفر و اعزم ره را نامزد کرد

در آن چشم بود از آن
زینجا که در آن
بر او در آن
که در آن
بعضی بوده و در آن
نه آنست آنکه من در آن

دیدن زینجا
عزیز مصر او فریاد کرد
یوسف

دیدن زینجا عزیز مصر از شکاف خمیده فریاد برداشتن که
این نگس نیست که من را خواب دیدم و سالها محنت کشیده

پی آزار مردم حیل ساز است
برو آخر بنومید پیش میوند
کند خاطر بنا کامیش زنجور
در آن خمیده زینجا بود و راه

کهن چرخ مشعبه حقه بالیت
بامیدی نهد بر میدلی بند
نماید سیه کامیش از دور
عزیز مصر چون افکند سایه ق

بیت و در پیشان
عنان که در آن
بیت و در پیشان
عنان که در آن
بیت و در پیشان
عنان که در آن
بیت و در پیشان
عنان که در آن

یکدیگر
تقریب
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

داستان
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

نشاندند
نشاندند
نشاندند
نشاندند
نشاندند
نشاندند
نشاندند
نشاندند

نایدنا گمان از دوری بم
 بجای آب با بم در مفاکے
 نمان راحله کم کرده در کوه
 شده یا شاخ شاخ از زخم کمر
 زنا که چشم خون آغشته من
 کتایم کام سوی او دیری
 منم آن تا جری کشتی شکست
 ریاید هر زمان از جای بموم
 که ناگه ز درستی آید پدیدار
 چون در یک من آید بدیری
 چون در جمله عالم میدانی نیست
 نزل کنون بدست کس دلیر
 خدا را ای فلک بر من بچشای
 اگر نه نمی بکف دمان پارم
 بر سوالی مدر سپهر منم را
 بقصود دل خود بسته ام عهد
 سوز از غم من بیدست پالا
 بدینسان تا بدیری اری
 همی لید از جان و دل چاک

فتکن خیزان کس او شتاب
 ز تاب خور و خشان شو کالی
 ز بی زادی بنیر کوه اندوه
 نیای بی سیر و بی راه در گم
 نشانی بند از گم گشته من
 بود از جنت بد درنده سپهر
 بر بند بر سر لوحی شسته
 بر و گم و جفیف و گم بر او جم
 شود خرم کمز و آسان شو کا
 بود بهر ملاک من نه سنگ
 میان بیدلان بیاصل نیست
 از نام سنگ ببول است بر سر
 بر روی کفن در می از مهر بکشا
 گرفتار کسی دیگر مدارم
 بدست کس میالاد و منم را
 که دارم مایس گنج خود و صبد جمد
 ده بر گنج من دست اثر و بار
 ز بوک هر سره خونباری شست
 همی مال بر و از دور بر خاک

دست خندان...
 زین خواجی مال دوست...
 بسیار است...

زینجا هم راه...
 رفتن...
 زینجا هم راه...
 رفتن...

مقال...
 زینجا هم راه...
 رفتن...
 زینجا هم راه...
 رفتن...

زینجا هم راه...
 رفتن...
 زینجا هم راه...
 رفتن...
 زینجا هم راه...
 رفتن...

زینجا هم راه...
 رفتن...
 زینجا هم راه...
 رفتن...

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number 36 and various lines of text.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the number 36 and various lines of text.

برنگ بر طوطی دم طاووس
نشان از نیمه سردار عمار
آب منی که نیایست آراست
پاشد سایه زوین و خندان
شده سند برای نیکیخته
نشسته نیکیخت اندر میان
شتر بانان حدی آغاز کردند
فلک هر اطبق بر پشت آهن
درود شست از لاله بدر پر بود
لاله از زخم ناخن بدر راز کرد
لاله از وی شده ما چیز قدر
کف پای شتر مرهم بران پیش
صهیل باد پایان از خنوب
نفس سار بانان پرده پر داز
که دست از دیو بجران بر پوش
که شد ز میسان تنی با بوی خانه
رسانده بر فلک فریاد دواز
چنین بی صبر بسیاران چو بار
که افگندی چنین در پنج و در دو

شمار خشتانی آن رشتان کو
عزیز اند لفر ششهر پاریس
سپه از پس پیش و چپ راست
ز چیز ز بفرق نیکیختان
مرصع زین بیای هر درختی
درخت و سایه و سندر وانه
طرب سالان نو اها ساز کردند
شمار بانگ حدی و غفل لحن
ز بس فقا که راست شتر بود
گهی کنده بهر سواز تک و پوک
گهی طالع شده فرخنده بدر
زمین کرده لیش بسیار خورشید
بی مست آهن زمین نشین
بی آسودگان بود ج ناز
کثیران ز اینجا خرم و خوش
عزیز و اهل او هم شادمانه
ز اینجا تلخ عمر اندر عمارت
که ای گردون مرا ز میسان
ندا خرم حق تو من چه کردم

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the number 36 and various lines of text.

فتن اینجا هم راه بریزم

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the number 36 and various lines of text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the number 36 and various lines of text.

بسیار از این که در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب

چو گشتی سرم سپان آتش افکن
همه صفا کشیده میل بویل
بنیل اندر شد از درهای شاهی
شد از بزل درم زمینان سیا
بدین آرایش شاهانه رفتند
سرائی بلکه در دنیا بهشته
دران ولت سرا تخته نهاده
دران برده بکار استاد ز کار
بپای تخت زر مهدش سازند
دل جاننش ز داغ دل شسته
مرصع تاج بر فرش نهادند
ولیکن بود از آن تاج گنگ
نشاندندش بتارک گوهر انبوه
ز گوهر پاکه بر روی خور بران شک
کسے کش دل ز جهان تخت
دران میدان گرام باشد تاج
چو شیر از اشک نو میدی بود

ز لعل و نعل بودی سنگ آهمن
نثار افشان گذشت اول نیل
چو بر گوهر صدف هر گوش ماهی
ننگش نیز چون ماهی زرم ار
بدولت سود و ولتخانه رفتند
ز روشش ماه خشتی مهر خشته
بز بیانی زهر سخته زیاده
پی گوهر فشان ز رخسار
گهر وارش بخت زرفشانند
ازان زر بود در آتش شسته
سیان تخت و تاجش جلوه دادند
بزیر کوه از بار دل تنگ
رلی بود آن بر و باران اندوه
چشمش در نیاید جز در اشک
بیک خشت اگر مایل تخت
که صد سر برود آنجا بتراج
کجا باشد در در گنجایش در

عمر گذرانیدن ز لیخا و مفارقت یوسف علیه السلام
و تلمف و تاسف مدس اللیاه لے و الیام

بسیار از این که در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب

فغان

ز لیخا مفارقت یوسف

بسیار از این که در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب

بسیار از این که در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب

بسیار از این که در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب
مورد ذکر شده است و در این کتاب

در آرد و در ملک شهر یازان
 بهر شهری خبر بر من اند من
 گذر افکن بهر باغ و بهساری
 بود هر طرف جوی زین تک بود
 لعل صحرای خلتن نه از کرم کام
 تماشا کن ز روی او مثالی
 چو گوید راسی زین بین دیارت
 اگر پیش آیدت کبک حرمان
 دیگر بینی بر راه کار و اسنی
 چشمت من بدین آتش جانان
 بود کان دستا ز اچون بنیم
 ز وقت صبح تا خورشید تابان
 دل پر درد و چشمه زلفشان و آشت
 چو نشد خورشید شمع مجلس افزون
 پرستانان پیشین صف کشیدند
 باین صفای دکان و پاک سینه
 بهر روز و شبی این بود حالش
 چو در خانه دل او تنگ گشتی
 گسی باداغ سینه ز آه و ناله

بر امر خرد گاه تاجداران
 بهر تختی نشان هم از شته من
 قدم نه بر لب هر چه بسیاری
 چشمه آمد ترا آن سرود و لیس
 بصورت خانه چین کیس را رام
 بدام آورید موی او غنم الی
 هر گوه و دردی کافشه گزارت
 بیاد او بر من بستن امان
 در و سال اگر گشته دستا حنه
 باین کشور رسان آن کاروان
 گلی از گلین امیر حسینم
 بچو لانا گاه روز آمد شتابان
 ببا و صبح در این استان و آشت
 ز لیلی همچو خورشید خشن سوز
 رفیقان با جالش آمدند
 بجای آورده راه و رسم دینه
 بدین آیین گذشتی ماه و آشت
 بعزم گشت تیر آهنگ گشتی
 بدشت افراختی خمیر حواله

از آن گنج زین غنم سیران
 ز یاد ز یاد ز یاد ز یاد
 ز یاد ز یاد ز یاد ز یاد
 ز یاد ز یاد ز یاد ز یاد

تاما شکر
 با کسری بهر شکر
 با کسری بهر شکر
 با کسری بهر شکر
 با کسری بهر شکر

فغان

زینجا بمفارت یوسف

علیه السلام

بایدی رسید ایستاد
 آغاز داستان جسدان
 برادران یوسف
 زینجا بمفارت یوسف
 علیهم السلام

بایدی رسید ایستاد
 آغاز داستان جسدان
 برادران یوسف
 زینجا بمفارت یوسف
 علیهم السلام

بایدی رسید ایستاد
 آغاز داستان جسدان
 برادران یوسف
 زینجا بمفارت یوسف
 علیهم السلام

بایدی رسید ایستاد
 آغاز داستان جسدان
 برادران یوسف
 زینجا بمفارت یوسف
 علیهم السلام

کمان ترا بد اندوه و بدست
ملاستان آن عصای سحر
نشانند از صد در دل نهادن
زادین طبع را از آن زندی داد
بخوان و آفتاب ما هتای
وینده ستاره و آفتاب
بگردن آن کز بند کوز باز
دشمن کز بند کوز باز
نیز دیده کس چنین بیچاره
بگردن آن کز بند کوز باز

کمان ترا بد اندوه و بدست
ملاستان آن عصای سحر
نشانند از صد در دل نهادن
زادین طبع را از آن زندی داد
بخوان و آفتاب ما هتای
وینده ستاره و آفتاب
بگردن آن کز بند کوز باز
دشمن کز بند کوز باز
نیز دیده کس چنین بیچاره
بگردن آن کز بند کوز باز

نخواب
بودین یوسف آفتاب هتای
سجده کنان

نگارنده بر زمین ظل گرفت است
ز جنبش تیغ و جوی پر خروشی
بنام از و محب استیج خوانی
ملایک گشته گنجشکان نشان
از آن خرم و خست سده بلانند
که با قدش برابر بر سر کشید
بدشش زان عصای سحر و آد
عصا لایق نیامد زان درخشش
که با او شاخ چوبی هم سراید
که ای بازوی سعیت با طفر
بر و یاد عصای زان بشتم
کنند هر جا که انتم دستگیری
مرا بر سر برادر سرافرازی
برای خاطر یوسف دعا کرد
عصای سحر در دست از بر جود
نیز رخ آرد و در آن کشیده
نیالوده به تنگ و غن رنگ
ستون باز گاه با و شایسته
خسرت حاسدان ایشت

ستاره در مقام استقامت
چو سگان صوامع سحر لوشی
بی تبیح هر برگش زبانه
گذشته شاخ زین فیروزه کاش
بهر فرزند کس از وی جداوند
هماندم تازه شانهی بر و مید
چو در راه بلاخت یا نهاد
بجز یوسف که از تا می بخدش
نهان باغ جان بود او نشاید
شبی نهان زراخوان با گفت
دعا کن تا کفیل کار و شتم
که از عهد جوانی تا پیری
و در در جلوه گاه جنگ بازی
پدر روی تضرع با خدا کرد
رسید از سدره پیک ملک شتر
نیز خم تیشه ایام و پیره
توی قوت گران قیمت سبک
پیام آورد کاین فضل آیدست
چو شد یوسف زان تحفه توی دست

بخوان و آفتاب ما هتای
وینده ستاره و آفتاب
بگردن آن کز بند کوز باز
دشمن کز بند کوز باز
نیز دیده کس چنین بیچاره
بگردن آن کز بند کوز باز
بخوان و آفتاب ما هتای
وینده ستاره و آفتاب
بگردن آن کز بند کوز باز
دشمن کز بند کوز باز
نیز دیده کس چنین بیچاره
بگردن آن کز بند کوز باز

در مقام حضرت جبرئیل
علیه السلام است
ز یاد پاینده عصای
ان هم ز یاد پاینده عصای
حق ز نظر بالاد انورند
مگر کونند

بخوان و آفتاب ما هتای
وینده ستاره و آفتاب
بگردن آن کز بند کوز باز
دشمن کز بند کوز باز
نیز دیده کس چنین بیچاره
بگردن آن کز بند کوز باز

مباد این خواب اخوان بشند
 ز تو هر دل هزاران غصه آزند
 نیازند از حسد این خواب آتاب
 پدر که در این صیت لیک تقدیر
 بیک کس گفت یوسف آن غصه
 شنیدستی که هرگز زود نگشت
 حکیمی گفت کان و جزو دل نیست
 بسا سرگزود و لب تقدیر بین
 چو خوش گفت آن نگو گوی نگو کا
 چو وحشی مرغ از قید قفس حسرت
 چو اخوان قصه یوسف شنیدند
 که یارب چیست در خاطر پدر را
 نمیدانند که از طفلی چه آید
 بهر یک چند بریافتد دروغی
 خورد آن پسرکین آن زوی
 کند قطع نگو پیوندی با
 پدر که دست ز پیمان بر بلند
 هوس ارد که ما از تیرگی پاک
 نه تنها که ما در با پدر هم

به بیداری صد آزارت رسانند
 درین غصه کیت فارع گذارند
 که بسن شن بود تعبیر این خواب
 بیادوی بگسلد زنجیر تدبیر
 نها و آنرا باخوان در میان
 باندک وقت در دهر زبان گشت
 کزان سر بگذرانیدن اوست
 درون صد و لا در را کند خون
 که سر خواهی سلامت زنگار
 و گزنتوان بدستان پوی اوست
 ز غصه پیرهن بر خود درینند
 که نشناسد ز نفع خود ضرر را
 که طفلی جز طفلی را نشاید
 و بد زان گوهر خود را فروغی
 شه و از صحبت آن تا شکسته
 بزود هر پدر فرزند می ما
 نیفتد این تقدیر حسرت پسندش
 بسجده پیش او اقلیم ز خاک
 نباید جاه جوئی اینقدر اهنم

پدر را با خود پدر هم که او
 پدر را با خود پدر هم که او
 پدر را با خود پدر هم که او
 پدر را با خود پدر هم که او

غصه بماند و دفاع
 عالی در کیت ای کی
 حیدر بن و قاب
 تو زانی و طاق
 ای این که
 از خود با کس نکند
 ای با هر یک

خواب دیدن
یوسف آفتاب و مهتاب
سجده کنان

مشهور است که در آن
 پیش پدر بر آن
 که در آن پیش
 که تا در عقل
 که تا در عقل
 که تا در عقل

که در آن پیش
 که تا در عقل
 که تا در عقل
 که تا در عقل

از دهنش چون گوشتی که از تن بر سر چاه آید
از زخمی از ایشان سر که بر سر چاه آید
از زخمی از ایشان سر که بر سر چاه آید
از زخمی از ایشان سر که بر سر چاه آید

رسیدی مالش گوشش هر سو
جز انگشتش مبارک و اینج در مشت
به نیزی گریه میانش دریدی
بخنده بر سر او پانها و
نواهای مخالف ساز کرد
ز خون بر گل لاله میکاشت
ز اندوه دل صد چاک میگفت
ز حال من چنین غافل حرائی
ز راه عقل و دین افتادگان را
بدستان حسودان با چالم
بدست شمنان افکار کردی
غزالی در کف گران فلک
حق الطاف تو چون میگذران
بر و باران احسانت چکیت
که فی رنگ اندرونی آستانه
که درستان سرای عمر گشته
کز وجود بلند خوار و خاشاک
ز ظلمتهای و ران در بود
که جوید لعل نور از پهلای

چو بالیشان شد میلو به پلو
کسی کان گوش اماند انگشت
بزاری هر کرد اسن کشیدی
بگره هر که را در یافتاده
بناله هر که آواز کردی
چو شد نو سیز ایشان که برداش
گهی در خون که در خاک نجفت
کجائی ای پدر آخر کجائی
بیا بنگر کتیک زاوگان را
بیا بنگر مرآت در چه عالم
غریز خویش اخود خوار کردی
مراد جنگ بهیران فلک
که با کام دولت در دل چه دارند
کلی گزرونده جانیت سمیت
چنان از تشنگی بیاب مانده
نهال تازه پرورده بهشته
چنان از باد جو را فتاده خاک
همی گزروی شبت را نور بود
رسیدی از فلک انسان و با

در دلش چون درون مردم بر باد
بر کاس مردم از آس بر آید
مدار نقطه اندوه دورش
برون از طاق اندیشه نمود
میپوشد پیکر دورت از دور
نفس زان گره درید ز تن

بچاه افگندن یوسف علیه السلام

نفس از نفس ن راه بسته
چو ایشان دفع آن کلهر
سینه بند آن ناهو چو چار
گر بار از خفا نشان داد و بدست
نوعی ناله و فریاد و در دست
گر آن سنگ را معلوم
ز شویش نوم و زار موم
ز آن سنگ از خفا نشان
دل چون سنگ از خفا نشان
چو بر سر او ای آنچه کردی
بر آن ساعد که بر روی آید
سین بستند از سوی آزار و بید
باز شد بر سر سوی کوی پیش
پایشین بر میان و از دین
باید

مغز دق در دشتی
هم آمد ۱۳۵
نهال بیخه نوباده
گشته ای کالشته
توان نونان شتی
را در باغ سرس
عمر خود ۱۱۵
مراد از پاره پوست شتی
ضمیر نفوس اوج باه
در بال الفح که انی دخی

از دهنش چون گوشتی که از تن بر سر چاه آید
از زخمی از ایشان سر که بر سر چاه آید
از زخمی از ایشان سر که بر سر چاه آید
از زخمی از ایشان سر که بر سر چاه آید

نواهای مخالف
نواهای مخالف
نواهای مخالف
نواهای مخالف

بیا که جان من جان من جان من
بیا که جان من جان من جان من
بیا که جان من جان من جان من
بیا که جان من جان من جان من

ولی جانیش از بیهوشی خبر نیست
نمیدانست کاین شوق از کجا
بصحر آمد برون تازان بهانه
بستخه چند روز آنجا بستر شد
گرفت اسباب عیش و خرمیش
چو در صحرا خرمین سببش افتاد
به پشت بارگی بود نشین شد
اگر چه روی در زنگش بود
چو دید آن سخن گفت این چو غوغا
یکی گفت از پی فرخنده نامیت
غلامی نی که رخشان آفتابی
ز اینجا آمدن هودج بر آمد
بر آمد از دلش بچو است فریاد
روان هودج کشان هودج اند
چو شد زنگش آن خلوت را
از ویر رسید وایه کامی ال فرو
لب شیرین با نغان چون کبابی
بگفت ای مهربان ما در چه گویم
در آن جمیع غلامی را که دید

ز داغ عشق سوزی رگ بر دست
بجمله سازش تسکین میجو
ز دل بیرون دهد اندوه خانه
وزان محنت بسنی ندان میجو
ولی هر لحظه شد اندوه او پیش
دگر باره بخانه سببش افتاد
بنزل گاه خود حلت گزین شد
نظر بر ساحت قصر شمش بود
که گوئی رستخیز از مصر خجاست
بساط عرض کنعانی غلامیت
بدار الملک خوبی کامیلے
چو شمشین بعلام افتاد بختنا
ز فریادی که زو بچو فریاد
بخلو تخانه خاصش رسانند
ز حال بچودی آمد ز خود باز
چرا کردی فغان از جان سپوز
بدان تلخی چرا بچو رفتادی
که گرد و آفت من هر چه گویم
ز اهل مصر وصف او شنید

درین آوازی بیچاره اوست
بهر محنت که دیدی چند سالم
که بود از راحت گیتی ملاکم
همه آواز روی روی او بود
ز شوق قامت و بجوی او بود
بر کوه افتادن بود بارین اموز
بیا مضمون شود کارین اموز
بین شاه ایوان که کرد

تسکین ای فزون
فعلی بیخاست
ز اینجا باشد
اول بهای نادری
باشد در مصراع
میلک موهده
دفع و غوغا بانفخ

آگاه شدن

ز اینجا از آمد یوسف و دیدن

جمال را

که این دیدم که درود بین آن
که این فغان که در دلش اند
که باید از لب جان بچو
که در دریناه سر دوش آرام
که در اصل نخل سببش که با ف
که باز و حاصل خود در پیش
که سازد و کل دیده خاک پایش

بیا که جان من جان من
بیا که جان من جان من
بیا که جان من جان من
بیا که جان من جان من
بیا که جان من جان من
بیا که جان من جان من
بیا که جان من جان من
بیا که جان من جان من

بگفت ای مهربان ما در چه گویم
در آن جمیع غلامی را که دید
بگفت ای مهربان ما در چه گویم
در آن جمیع غلامی را که دید
بگفت ای مهربان ما در چه گویم
در آن جمیع غلامی را که دید

بسیار از این است که در این دنیا
بسیار از این است که در این دنیا
بسیار از این است که در این دنیا

تعبیر الفحمان و
تعبیر الفحمان و
تعبیر الفحمان و

<p>نهفته در حجاب پرده غیب ز روی خود بهر یک عکس آن خست چو نیکو بنگری عکس رخ او هست که پیش اصل نبود عکس تاب چو عکس آخر شود بی نور پانی ندارد رنگ گل چندان وفا و فاجوی بسوی اصل بنگر که گاهی باشد و گاهی نباشد بساط عشق یوسف در نوری بدان اغ تمنایت کشیدم ز سر با سنا ختم در جستجویت بجان اودن ته پایت زوم نشان زان منبع انوار گفته مرا از مهر خود بر تافته روی ز دره ره بخورشیدم نمود که با تو عشق در زین مجاز با نقد ترک سودا می سازم مرا با جان جان همراز کردی حریم وصل کردی مثل من</p>	<p>جمالی بود پاک ز تمتم عیب ز ذرات جهان آئینه هاست چشمه تیز بنیت هر چه نیکو چو دیدی عکس می اصل شتاب معاذ الله اصل اردو را نباشد عکس اچندان بقا بقا خواهی بروی اصل بنگر عم خمیری را که جان را خراشد چو دانا دختر این سر را شنید یوسف گفت چون رفتند گرفتم پیش راه آرزویت چو دیدم روی تو افتاد از جا ولی چون گوهر اسرار سفتا به تحقیق سخن لشکارتی بود حجاب ز روی میدم کشود کنون برین در این از باز چو باشد حقیقت چشم باز جز آن که چشم باز کردی ز غیب بگستی کول من</p>
---	--

روگردانید باز غم از می حقیقت
لباس آئینه آسان غم خست
بدست وی ز گوهر در آیداره
سفالین بی ز گوهر در آیداره
بجای این فاکتور کرد
ز غم از زین سر بنگر
در آمد گیتی از درون تابان
دران سعید بسوی سر تابان
لطاعت پای می افروز تابان
بود در طاعت گیتی تابان
جان دادن چو دران تابان
بجان دادن راه ایگان داد
بندایی که جان دیدون داد
از غم روی جانان دیدون داد
دلام دانی زین میانان
بگوشن میانان دیدون داد
بگوشن میانان دیدون داد

بگوشن میانان دیدون داد

چشمه جان نشین حافظ
بوی کمانند قبول خاطر
سج و ادون کویستف نضه
و آگاه شدن و رحمت ماه و زینب

خندین از نونستان در سب
زینجا را محب در روی اسب
بزل صبر زین کریم
تکلیب از جان خنجر

علی کمانیت از لب
آبیا سینه بار دین
در ترازو ۱۱
میسر کردی و شدی
راج بسوی زینجا
شین در ادراج بسوی
حضرت یوسف علی
۱۱

مر باهای خاص و خوشگوارش شدی همچون نبات از شرم او آب روان چون جان و پیشش کشید زور در رخ او بیتاب بود نهادی مهد و بیای حریفش گلشن از سن بالاله بالین عبار خاطرش افسانه رفتی شدی با شمع هدم در تپ تاب چو نیدی بیای حسن آناه گهی باغچه اش و مساز گشته گهی از گل تاننش گل خرید گهی گردون گشته چون غیب گهی همسر شدی با گلبن ناز که دیوی با پری همچو آه باشد رساندی شب چو گیسویش میان نبود از کار او یکدم قرارش بخا توئی پرستارش کرد بجان در خدمت محشوق کو چشم از پای او آزار بیند	گهی کردی چو فعل آبدارش چو کردی شمشیرش از شکر تاب بهر خیزی که زینها سیل بید شبا نگه کش خبالی خواب بود ببگندی فراش و لیدیش نمائش از گل کردی نهان فسون خواندی و بس افسانگی چو بستی ز گمش پاره خواب و هست آهوی خود را تا آگاه گهی با ز گمش همراز گشته گهی ز لاله زارش لاله چید گرفتی که ز نو شین چشمه اش لب گهی با گیسوش کردی سخن ساز مر از دیده زان خونماه باشد بدین افسوس پشت و خایان بروزان شبان این بود کارش غمش خوردی و غمخوارش کرد بلی عاشق همیشه جان فرود مشرکان از ره او خار بیند
---	---

آگاه
کردن یوسف زینجا را بمصاف

سفر
بسیار خورشید سیاه
بافتن لبت زینجا
که جانت غرق در بیای
چو آن برگی که گردانند
که بر یک خانه بیند کس
که آنسو با شمشیر
بیک سر منزل آراسه ندارد

جانته شب در سب
بالقح لبت زینجا
نماند
دلت موزون
شربت از تاست
مخضرت نما کین
بالاوش را گویند
چو سینه
بگفته قانع در سب
نوش با شمشیر

بگفته قانع در سب
نوش با شمشیر
بگفته قانع در سب
نوش با شمشیر

کوتاهی در این کتاب است از جهت
دلت بودی در این کتاب است از جهت
مصلحت کنی در این کتاب است از جهت
مصلحت کنی در این کتاب است از جهت
مصلحت کنی در این کتاب است از جهت
مصلحت کنی در این کتاب است از جهت
مصلحت کنی در این کتاب است از جهت
مصلحت کنی در این کتاب است از جهت

فان من اودو سپرد
دردنالی ستانم
منول ای نغی آن
دردنالی ستانم
نماند سپرد است
الف
دردنالی ستانم
بجا وار عطف
ست ریایی ببول

شکر کردن یوسف شبانی را
بیا جامی ز بود خود برین
شکر کردن یوسف شبانی را
بیا جامی ز بود خود برین
شکر کردن یوسف شبانی را
بیا جامی ز بود خود برین
شکر کردن یوسف شبانی را
بیا جامی ز بود خود برین

در جویست
شبانی کردن یوسف علیه

السلام

دردنالی ستانم
منول ای نغی آن
دردنالی ستانم
نماند سپرد است
الف
دردنالی ستانم
بجا وار عطف
ست ریایی ببول

بجو در در ایام سپردت
که چید دست دردی گرد باد
ولی از حال بادش آگهی نیست
شماره و زری قیرن شد باز لیا
غم و اندوه پیشین باز سگفت
زبان در شرح راه و قصه چاه
بسان ریسمان بر خویش
که جاننش در غم جانسوز بود
به پیش و یقین کشد آنچه شد
که از دلهما بد لپاره با شد
که باشد وزره معشوق صادق
سوی معشوق از آن پیشنگی
قد بر جسم جهان ناتوانان
دل عاشق شود افکار زبان
قد بر جان عاشق زان بعد آشنو
شود خم نشیت عاشق ز بارش
بقصد فکد سوی پیش سلی
بوادی الفت خون از دست
ز پندار وجه خود برین

نهانی دردی آرامم بر دست
منم خاکی بخو ساکن نهادی
وجودش گریه از خیش نیست
چو یوسف بنشین شد باز لیا
شبی پیش ز لیا از میگفت
بقریب سخن بکشد ناگاه
ز لیا چون حدیث چاه شنید
فتاواند روش کان و ز کوه
حساب وز و چون نیک داشت
لمح اندولی کا گاه باشد
حصو صا از دل صدک عاق
ز چاکش بود بکشاده رای
از آن ره بر تو احوال جانان
اگر خاری خلد در پای دلدار
و گریادی وز و بر زلف محبوب
و گر گودی نشیند بر عذارش
شنیدم که روزی کرد لیل
چو ز لیلی بچی پیش از پی خون
بیا جامی ز بود خود برین

شکر کردن یوسف شبانی را
بیا جامی ز بود خود برین
شکر کردن یوسف شبانی را
بیا جامی ز بود خود برین
شکر کردن یوسف شبانی را
بیا جامی ز بود خود برین
شکر کردن یوسف شبانی را
بیا جامی ز بود خود برین

مصلحت کردن زینجا و سیف و اوستاد

مویزد و سیدی اول در جنگای

مویزد و سیدی اول در جنگای

مویزد و سیدی اول در جنگای

مویزد و سیدی اول در جنگای

مویزد و سیدی اول در جنگای

مویزد و سیدی اول در جنگای

مویزد و سیدی اول در جنگای

زینجا نیز می سخت از دولی
چون نتوان بی سبب در آورد
و گریخت این اکی پسندم
مرصع ساخت به زینت ز پو
پیشش گرفتادی لعل خوش رنگ
وزان پس او فرمان تاشیابان
جداسازند تا در بره چند
چو آهوی فتن سبیل چیده
ز ره شان شمشیر چو نموی رنگ
ز فریب و پنهانیکس گر انبدا
بهروادی که رفتندی چو این
بروز و موج باواز سفر از
میلان آن رسد یوسف شتابان
چو مشکین آهوتنهافتاده
زینجا صبر و هوش عقل و جانرا
نگهبانان موکل ساخت چند
بدینسان بود تا میخواست کارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود
ولی در ذات خود بود آن پیر

که گنجانند در خود را چو سوار
بوسد گاه گاهش از ان سبب
که یک مویز خود بروی به بندم
چو مژگان خودش از رو گوهر
ز بهمقداری افگندیش چو سنگ
رسد در کوه در صحرا چرانان
که باشد هر کی بمثل او باشد
ز گرگان هرگز آسبیده ندیده
ز لبشیم فزون در تازهرنگی
بره اابس گرانی نرم رفتار
تو گوئی میل نیز وسیل این
گرفته صنعت زنجیر سازی
چو در برج حمل خوش تیاکان
بسوی گوسفندان رونهاده
سگت نماله کش کرده شبانرا
که دارندش نگاه از سر گزنده
نبود از دست باین اختیارش
اگر میخواست شاه ملک این بود
ز شاهی و شبانی هر و آزاد

که افتد کاروی از دل بدیده
چو باید به چشم شکستگاریش
فقدانند زین بویس این
که بویس کنایه است از این
بجهم جابجایی است از این
اسد کمانی است از این
صفای ز در کمانی است از این
بود آغاز آن خون خون

دیدن زینجا وصال یوسف

بود بخش از خود سرزن پس
براحت کی بود ایگس نزار
که خون خورون بود بام زینجا
زینجا بود یوسف را ندیده
بجوایی و خیالی آریسده
نمیدانست خود را از دست
چو دید از دیدن او بهره مند
ز دیدن خواست طمع او بند

مملکت واکب
فراشوی و زینجین
رایج بسوی گلستان
زینجین
رایج کجوبیدل
ضمیمه ای از این
ادواتشاق وید از این
نموده

زینجا دیدن از دیدن او بهره مند
که آرد در کس کلام کرد
زینجا دیدن از دیدن او بهره مند
که آرد در کس کلام کرد
زینجا دیدن از دیدن او بهره مند
که آرد در کس کلام کرد
زینجا دیدن از دیدن او بهره مند
که آرد در کس کلام کرد

کوشای بر سر کوه کزانی
بمشغولی خود عشق باز
ز لایحه بند خود عشق باز
بمشغولی خود عشق باز
کوشای بر سر کوه کزانی
بمشغولی خود عشق باز
ز لایحه بند خود عشق باز
بمشغولی خود عشق باز

ولی میگردان یوسف کنار
ولی میبود یوسف زوگریزان
ولی میرداشت یوسف زوگریزان
ولی یوسف نظر بر پشت پادشاه
بچشم فتنه سوی او نمی دید
که با یارش نیفتد چشم بر چشم
نباشد جز به امید نگاه
سز و کس خون دل از دیده چوید
باندک فرصتی از یاد آمد
گل خورش برنگ لاله زرد
سهی سرش خمید از بارانده
نشست از شمع رخ تابیکه بود
جز از پنجه که میکند یان سوا
ماگر زانو که بروی رود نهاد
بنوده چهره اش محتاج غازه
بچشمش سر سهرائی جا نگه بود
که اشک از زنگل و سهرمی
زبان سرش بکشاود بر پیش
ز سوائی غلام ز رخسار دیده

ز لایحه وصل ای محبت چاره
ز لایحه بود خون از دیده نیران
ز لایحه داشت بس جانستد و غمی
ز لایحه بدان فرخ تقا داشت
ز بیم فتنه روی او نمی دید
نیار و عاشق آن دیدار درم
ز عاشق در مبدوم اشکی آبی
چو یار از چشم عاشق دیده شود
ز لایحه اچو این غم بر سر آمد
بشکوه در خزان محنت و درد
بدل زانده بودش بارانده
برفت از فعل لب آبیکه بود
نگردی شاز سوی عنبرین بود
بسوا آینه رخ کم کشاود
ز بس کس دل نشاندی خون تازه
هر عالم چشمش چون سیه بود
ز سر زان سیه پی نمی جست
ز لایحه اچو شد زین غم جلبریش
که ای کارش بر سوائی کشید

پرسیدن ای سبب از لایحه

ولی او بود جا و بی جا
منش گفتن از این عشق
که بواز شکل زان گل خود دور
دلک برین بود از ایگان عاشق
که گوید زک جان جان عاشق
پرسیدن در ایاز لایحه
سبب که گفتن وی
شاید که در حال کوه
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال

عین زین بود کشته
نیکه صبر از پیوسته
زبان کوه از پیوسته
انده زان بوی
ریت سر زان بوی
نیکه صبر از پیوسته
زبان کوه از پیوسته
انده زان بوی
ریت سر زان بوی

ز لایحه اچو بود از ایچنان حال
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال
ز لایحه اچو بود از ایچنان حال

ما از وی

در این وقتیکه از وی دور بود
با کتون در عین وصل است
که از عاشقان این است و است
همین بس طالع فرخنده تو
می لائق بتاج بادشاهی
بروش خرم و دلشاد می باش
ز سر و لاله رنگش کام گیر
لبش بیرون جان می پر از تو
ز لیا چون شیند اینها ز آیه
ز ابر دیده خون دل فرخند
بگفتای مهربان ناد همانا
نمیدانی که من در دل چه دارم
بنور سگت پیشم و ایم ستاده
ز من دوری نباشد هیچ گشت
بران تشنه بیاید زار بگریست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد
بدین اندیشه آزارش نجوم
چو بکشایم بد چشم جهان بین
بران چنین سر زش از من نیست

مگر سینه خوی معذور بود
بد اغشش شمع جان از فروختن حسرت
که معشوقش بخدایت سر نهاد
که سلطان تو آمد بنده تو
بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
ز غمهای جهان آزادی باش
بر قمار محوش آرام بگیر
ز لال کلمانی میخور از و
شکست از دل خون او بایه
به پیش قصه مشکل فرخند
نه چندان بست کاروانه
از ان جان جهان حاصل چه دارم
ولی بخدستی را او داده
ولی نبود من هرگز نگامش
که بر لب آب بایشدنش نیست
و چشم خود به پشت پای و وزو
که پشت پاش به باشد ز روم
به پیشانی نماید صورت همین
که از وی هر چه می آید طاعت

در این وقتیکه از وی دور بود
با کتون در عین وصل است
که از عاشقان این است و است
همین بس طالع فرخنده تو
می لائق بتاج بادشاهی
بروش خرم و دلشاد می باش
ز سر و لاله رنگش کام گیر
لبش بیرون جان می پر از تو
ز لیا چون شیند اینها ز آیه
ز ابر دیده خون دل فرخند
بگفتای مهربان ناد همانا
نمیدانی که من در دل چه دارم
بنور سگت پیشم و ایم ستاده
ز من دوری نباشد هیچ گشت
بران تشنه بیاید زار بگریست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد
بدین اندیشه آزارش نجوم
چو بکشایم بد چشم جهان بین
بران چنین سر زش از من نیست

مین سینه نیت
در باغ کنایه از عشق
طالع بالکسر لام بود
روشن شود زنده و منی
بخت و نصیب من
بالتفصیل
همانا
در این وقتیکه از وی دور بود
با کتون در عین وصل است
که از عاشقان این است و است
همین بس طالع فرخنده تو
می لائق بتاج بادشاهی
بروش خرم و دلشاد می باش
ز سر و لاله رنگش کام گیر
لبش بیرون جان می پر از تو
ز لیا چون شیند اینها ز آیه
ز ابر دیده خون دل فرخند
بگفتای مهربان ناد همانا
نمیدانی که من در دل چه دارم
بنور سگت پیشم و ایم ستاده
ز من دوری نباشد هیچ گشت
بران تشنه بیاید زار بگریست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد
بدین اندیشه آزارش نجوم
چو بکشایم بد چشم جهان بین
بران چنین سر زش از من نیست

در غیب
و ادون ایوسف را وصل
ز لیا

که دارد پیش پایش مسافران
چو در ایامین سخن بشنوند بگریست
که با حال چنین مشکل تو نیست
فراقی کاقتدار دوران مرود
به از وصلی چنین تکی و مشهور
غم بجران چنین یک سوختی آرد
چنین وصله و وصله بیخبری آرد

والله شاهد
پوشش بگردد از انجا
بنی برانستند
بخت
ببینم بر آن ایام
بگفتای مهربان ناد همانا
نمیدانی که من در دل چه دارم
بنور سگت پیشم و ایم ستاده
ز من دوری نباشد هیچ گشت
بران تشنه بیاید زار بگریست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد
بدین اندیشه آزارش نجوم
چو بکشایم بد چشم جهان بین
بران چنین سر زش از من نیست

فرستادن ز لیا و ادون
نزدیک ایوسف بطریق
مقصود و ابان نمودن او
زینجا با هم باین درازی
چو دید از دیارم و در لوزی
بگفتای مهربان ناد همانا
نمیدانی که من در دل چه دارم
بنور سگت پیشم و ایم ستاده
ز من دوری نباشد هیچ گشت
بران تشنه بیاید زار بگریست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد
بدین اندیشه آزارش نجوم
چو بکشایم بد چشم جهان بین
بران چنین سر زش از من نیست

دشمنی چون چو کوه سیاه
چو از شرکان نشان قطره آب
چو آتش افکند در جان من
چو از آب افکند آتش جانم
چو از آب افکند آتش جانم
چو از آب افکند آتش جانم

اسرار اهل معرفت
همیت الله چه
اسرار در سر کویانی
بمنه همیت تمت
دایل نام خدا ۱۷
ساز الله که بلیت
که بوقت بنده
خواستن بخدا

بدل آنانی از جبریل دارم بود ز اسما تم استحقاق این کار ز گلزار خلیل الله شگفت که دارد از ره این قوم باز م دل خویش و مرا معذور بیدار امید عصمت از نفس هوسناک	ببیند سر اسرار میل دارم اگر مستم نبوت را منرا وار کلی ام راز با در و نهی هفت معاد الله که کاری پیشیام زینجا این هوس گود و رسیدار که من دارم ز فضل انزوی پاک
---	--

فتن زینجا پیش لوی سیف و تضرع نمودن عند کثرن لوی سیف و جلال

زگفت او چو زلف خود بر آشفست ز باد ام سید عذاب تر خیت بسر سایه فکند آن نازمین را سرم خالی مباد از هوایت سرموی ز خویشم آگهی نیست کنند تست طوق گردن من و گرتن جان بلب آورده تست ز چشم خون نشان یک قطره جو که زو خالی نیم از پای تافوق بجای خون غمت بیرون ترورد زینجا آه زو کاین گریه از بیست	چو دایه یازینجا این سخن گفت بر خسار از مژه خون جگر خیت خرامان ساخت سر استین را بد و گفت ای سرن خاکیت زهرت یکسر سویم تهی نیست خیال تست جان اندر تن اگر جانست غم برورده تست زعال دل چکویم خود که نیست چنان در لوی عشق تو ام عرق ز من فصاد هر گ را که کاود چو پوسفان سخن بشنید بگریست
---	--

شدن زینجا بولیف و آباد
کردنش

که تا عشقت چه آرد در سر من
بنی سلطان معشوقان پیوست
بشکرک ملک عشوقش پیوست
دین منصب کسی ایا خود ابناء
بر غنائی چه سر و سر سرانند
پوسایه زین پایش بیست سازند
زینجا بی چو ما بیست سازند
بوق برون خور با وج فرزند
درد چون خور با وج فرزند
بیکو من زین سازند تلون سازند
بیکو من زین سازند تلون سازند
بیکو من زین سازند تلون سازند

زینجا گفت کای چشمم چه درم
کنند زینجا قش زار در بجز
زینجا گفت کای چشمم چه درم
کنند زینجا قش زار در بجز
زینجا گفت کای چشمم چه درم
کنند زینجا قش زار در بجز

انسان بگوئی

بگوئی کین

دری

گفت از نشانی که در چشم او دیدم
کنیز آن چاره کرد در عشق و دناز
فنون دلمی بودی در پدید
سکند از لبش که در دستش
که کام خود گمنام از من
بسان طوطی از من شو شکر فای
و تنگ شکر من بند بکشی
که از او صاف تو قلم عبارت
مقاسمت می کنی هم همان بین
پایانشین یک چشم مردم این
تو که این در شکر است با دم او
بجا در صد عشرت شاد رخسار

بهار انظر انظر
از روز و نقره و جگر
و با کله نشانند
و با شیدن
و باقی
و با کله بنفشه خانه
و با شکر
و با فتح با شکر
و با نقش سوان

بود وقت نشاط کامران
که امی نوشین لبان نهار نهار
و گم زهر آید از دستش شید
بجان بازی برای او نوازید
بزرگم او منقاد باشید
مر اباد یکسند اول خبر وار
بلوچ آرزو نقش فریچه
بوقت خواب سوی او کند میل
خور و بران نهال دلگراش
رطب چمنید ولی دز و دیده چنید
نثار جان دل مرا پیش افشان
بخیزت سر و بالاشان و تا کرد
به تن راه و نای خویش برداشت
بود خوشن بر لبش بجران عشق
کند بر محنت بجران صبور
بود صد بار بجز از وصل جو شتر

بر آن کامی که ایام جوانی
کنیز آن را وصیت کرد بسیار
بجان در خردست یوسف بکشید
بهر جانے طلب دارد و تبارید
بهر حکم بر اند شاد باشید
ولی از هر که گم دو بهره بر وار
همینو گوئیا چون نای شکم
که هر کانتد پسند او از آن خیل
نشاند خویش اینمان بجا
بزرگ نخل عنایت نشیند
چو یوسف را فراز تخت بنشیند
کنیز آن را به پیش او بیا کرد
دل جان پیش پا خویش بگدا
خوش آن عاشق که بر فرمان عشق
چو خواهد خاطر معشوق دور
چو نبود وصل لبر برای و بر

عرض جمال کنیزان به یوسف

کنیزان سوزناز از او
که در زلفش مشکین مطلقه آفتاب
که چشمش بر ما حلقه داشت
بروی من در از وصل کجایی
کمن چون مطلقه ام که بر آن
که در داشت دست نازنین را
ببالا ز نور ساد جگر تپان
که در دفع چشمم بر از آن شام
که در دست من بود جام
که در میان سورا که کرد
که در دست سویی که کرد
که در لب آواز دست تو جانم
که در یوسف وصل از این چکان
ولی بود او خوبه ناز و ناله
وزان مشتت کجا به او آفتاب

سیاهی و شکر گل
کنایه از جرم فلک
ست
شکر پیرزای کنیزان
کلام کننده
ننگ شکر با فتن
کنایت از زبان
مشون و بند
نوشته

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را به یوسف علیه السلام
شبانگه که سواد شعر گلرین

فلک شد نوع و من عشوه انگیز
وزان مشتت کجا به او آفتاب

شکاران نگار و لستان کن
ز غمزه نازک از بار و گلستان کن
ز چرخ چرخین کنی از خیز و سلا
بدر مرغ از هوامان چه سلا
مژگان از زهت فاشال بپزینند
بصحرای اهلانت که بپزینند

حضرت آتشی در جانبش آفت
بناگامی و دراع جان خود کرد
بداغ نا اسیدی سینه اش سوخت
رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضع زینجا پیش و ایه حلیه جوئی موصلت یوسف

چو با آن کشته شود ایوسف
شبی در کنج خلوت و ایه تو
بد و گفت ای توان بخش من
گر از جان و دم ز تم هر درده
ز هر سو تو که از ما در ندیدم
ز جهان تا یکی رجور باشم
چه باشد که طریق همسایان
چیز نیسان پد بیگانه است با من
هر آن معشوق که عاشق کفور
جوایش ادو ایه کای پر ز یاد
جمال که با اداوت خداوند
اگر نقاش چین در آرزویت
بتان یکسر پیوست زنده گرد
بکوه از رخ نمائے آشکارا
چو بخرامی بیباغ از عشوہ کار
ز حد بگذشت استغنائی تو
بصد مهرش به پیشش نشیند
چراغ افروز جان روشن من
در از تن شیر حمت خورده
بدین پایه که می بینی رسیدم
از ان جان جهان به جور بام
بترک گاه مقصودم سانی
چه حال زانکه نجات است با من
بصوت گریه نرو کیست دور
که ناید با تو از حور و پری یاد
که بر یاد دل و دین از خردمند
گشدر در تبکده نقش ز روی
زخت بینند و از جان بنده گرد
نهی عشق زمان در شک خارا
و زخت خشک او چندش آری

از جان سر ایوسف
علیه السلام
این کشته سواد از زنجی
رم از آن کنایت
از سخن گفتن است
ای حاجب
محبت تو بنیز
کس نبی رسید
تضع
زینجا پیش و ایه تمبنای
ویل

نور باغ
رستند
صراع ثانی صفت
پیر ز دست
بفتح کاف
ای بیخانه
پیوست ای بگذرد
۱۲

مژگان از زهت فاشال بپزینند
بصحرای اهلانت که بپزینند
مژگان از زهت فاشال بپزینند
بصحرای اهلانت که بپزینند

بهره‌های خود را از آغاز کار در تمام عمارت و بهمان بی‌سود و بی‌فایده
بهره‌های خود را از آغاز کار در تمام عمارت و بهمان بی‌سود و بی‌فایده
بهره‌های خود را از آغاز کار در تمام عمارت و بهمان بی‌سود و بی‌فایده

اگر آن دولت پیر و ام‌گردد
جوابش داد و دیگر بار و آیه
مراد خاطر افتاد دست کار
ولی وقتی بیسرگرد و این کار
بسازم چون از دم گمش بماند
بوضع موضع از طبع هنر کوش
چو بویوسف یک‌نژاد در و نشیند
بجنبه در دولت هر حالت
زهر سوچو چو که جنبه مهربانی
چو بشنید اینجکایت راز و آ
بدان دست تصرف او اودا

کجا زینگونه ناپیر و ام‌گردد
که ای خور از جالت بر دمایه
کز آن کاری دولت گیر و در کار
که سیم آری با شتر ز رخسار
بگویم تا در و صوت گشاید
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
در آغوش خودت هر جا به بند
شود از جان طلبکار و صا
بر آید کار باز انسان که دانی
هر چه از زرد سیمش بود مایه
بدان سرمایه کرد آباد اودا

عمارت کردن ایچانه را که در تصویر حضرت یوسف یخا

چنین گویند معماران این کاخ
بدست آرد و استاد هنر کیش
بر رسم هندسی کار آزمایه
چو از سیر کار بودی خالی سشت
ز تشکیلیش محسب سطح آسبان
پخته بر شدی بر طاق اس

که چون شد بر عمارت و آیه کاخ
بنا گشت و ستمش صد هنر پیش
تو این رسد را در نهان
نمودی کار سیر کار از دو انگشت
ز تشکیلیش می اقلید بر اسان
بر ایوان ز حل بسته نشین

بهره‌های خود را از آغاز کار در تمام عمارت و بهمان بی‌سود و بی‌فایده
بهره‌های خود را از آغاز کار در تمام عمارت و بهمان بی‌سود و بی‌فایده
بهره‌های خود را از آغاز کار در تمام عمارت و بهمان بی‌سود و بی‌فایده

بر آنکه مضمون پرورد
اول قدر دست در
تاسه مضمون از کرم و کرم
مضمون صورت کرم
زینجا از نو سیم بود مایه
بر آن قدرت تصرف و
ادرا سیم بنا کردن

ارایش

خانه تصویر یوسف و زینجا

خانند کرد
معماری کاشی
که بدان عمارت کنند
در استخوان کاپریان
معماری کنند
آرد است
کیش
بر آنکه مضمون پرورد
اول قدر دست در
تاسه مضمون از کرم و کرم
مضمون صورت کرم
زینجا از نو سیم بود مایه
بر آن قدرت تصرف و
ادرا سیم بنا کردن

بهره‌های خود را از آغاز کار در تمام عمارت و بهمان بی‌سود و بی‌فایده
بهره‌های خود را از آغاز کار در تمام عمارت و بهمان بی‌سود و بی‌فایده
بهره‌های خود را از آغاز کار در تمام عمارت و بهمان بی‌سود و بی‌فایده

ز طلا و مسان ازین در
معماری کاشی
که نشان چشم نادریین پند
میان آن در سیم کاشیده
ز طلا و مسان ازین در
معماری کاشی
که نشان چشم نادریین پند
میان آن در سیم کاشیده

دوسال بودن آن خانه و التماس
سوی آن خانه و التماس
فرماندن یوسف

زین است از زمین بیرون
زین است از زمین بیرون
زین است از زمین بیرون

انحصار مرغ غصن
جمع ورق و مرغ غصن
ایا مرغ غصن
دران مکان است
زینش برنج
ارسط است
ماه و دست است از
تصویر یوسف در اینجا

ز زراغصانش از فیروزه و زرق
ز سر و بال مرغ لعل نقب
ندیده هرگز از یاد خزان عم
بیگجا کرده صبح و شام آرام
مثال یوسف و شکل زلیخا
ز مهر جان دل با هم موافق
بیگجا آن میان این کشاده
ز حسرت در دهانش آب شتی
بر و تابنده هر جا ماه و مهر
ز چاک یک گیر میان بر زده
چو در فصل بهار آن تازه گلزار
دو شاخ تازه گلن سجده بهم
دو گل با هم مهدنار خفته
تی زان دو دل آرام دل
ز اول صوت ایشان نمود
یوسف شد فزون شوق زلیخا
در و مهر و گمرازه تو بچسبید
شوران نقش حرف شوق آنا
اسیر انغلی اندازه گردد

ز سیم خام بودش تا زمین سیاق
به شاکش از صنعت بود طیار
بنام این و در خسته بنم و خرم
همه مرغان با و با مروان ام
دران خانه مصو ساخت چرخ
بنم بسته چون معشوق و عاشق
بیگجا این لب آن بو شده
اگر نظارگی آنجا گذشته
همانا بود سقف او سپهر
عجب باهی و مری چون پیکر
نمودی در نظر بر روی یوار
به گل گل زمینش پیش یکم
ز فرشتش بود هر جامی شکفته
وزان خانه بنود القصد جا
به سو و دیده در دیده کشود
چو شد خانه بدین صورت همیا
به نوبت که آن تبخانه را وید
بله عاشق چو بیند روی جان
ازان حرف آتش و تازه گردد

جمال افروز در زمین
بیا بین بگریم
بساط خرمی از ساخت
دران عشق تله زلیخا
بیگجا یوسف
چشم عاشق مشتاق زینت
بدان شد تا که یوسف بخواند

آمدن
یوسف بخانه نو و خوستن
و صل زلیخا

قصه
بسته حال کلام
دشمنای آن استعمل
زینت
مرتب و غیره
لیکوز زلیخا است و کلام
ای خانه همان خانه
تصویر است در مثال
در دفتر زلیخا است

زلیخا از وقت که از آنجا آمد
زلیخا از وقت که از آنجا آمد
زلیخا از وقت که از آنجا آمد

زیند و ساعد و دیویش
زیند و ساعد و دیویش
زیند و ساعد و دیویش
زیند و ساعد و دیویش

زینت آویخت مشکین گیسوانرا
لکحل ساخت چشم از سر نه ناز
نهاد از عنبر تر جا با جا خال
که رویت آتشی در دل بگفت
بهر خطی کشید از نیل چون نیل
بنویس آن خط نیلی بر رخ آناه
مگر بساطه دید آن ز گیسست
بدانسان او همین نجرانک
بگفت نقشی داو را خروده کاری
بفندق گونه غناب تر داو
بصنعت ده هلال مه قفلا
که تا از طارم دولت هلالی
نمود از طرف عارض گوشواره
که تا آن دولت دنیا ویش
چو غنچه با جمالی تازه در بر
مترساخت بر تن پیرهن ا
شعار شاخ گل از یاسمین کرد
ندیدی دیده که بودی تامل
عجب بی دران از نقره خام

ز عنبر آتشی ارغوان را
سیه کاری بر و هم کرد آغاز
بجانان کرد عرض صورت حال
بران آتش دل جانم سینه
که شد مصر جمال با دوان نیل
که سیلی بود بر چشم بدخواه
فتا و آنجا ش میل سر نه از دست
کزان و تمان دلی آرد خنک
کزان نقشی بگفت آرد نگار
بجانان ز اشک غنابی خبر داو
ز جلیاب شفق کرد آشکارا
نشاطش خنجر عید و صالی
قران انگند مه را در ستاره
بحکم آن قران گرد و قریش
لباس ک نونبو پوشیده در
ز گل پر ساخت دامان سمن ا
سمن در حیت گل در آستین کرد
بخر آب تنک بر لاله و گل
و عباهی زرد و ساعد کرده را

فرزان تاج را بر سرین
شد از گوهر مرغ صعب و ارمان
صحن خانه طاروس خرابان
خرامان پیشبندی آینه در دست
خیال حسن خود با خود و بیست
چو کس می خود دید از جای
عیان نقد خود را یافت
ز نقد خود درون ن

کحل بصم
سر کین
دشمن
پیش
نیل
سر کین
ای

امدن
یوسف بنامه نو و خواستن
ویل ریجا
بفقد او خریدار سلار کرد
بست دوی یوسف کس
پرستاران زینش و پیران
در آمدن آلمان از در حیات
عطارد و حشمتی نور شد جان
وجود از خواص آرد گل
چسبید طلعتش نور علی نور
از و یک لود در روشن بهمان
وزین یک حرف با خود است
زین را بود دیده کرد ساق
گرفتند دست کای با هم
بم از دیده ایل بصیرت
تمام از دیده ایل بصیرت
مهر احسان در لطف از زنده
بطوق منتت که درون فراف
بیک بیز کیم است
نیا

کرامت از دست از من بدار
مرازمین متننا بران گذار
مزدوی کامکار سی پیشه ازین
هزاران تن گذاری پیشه ازین
زین جان فزایم کامیار
بگذرد کشته آرام یا بر
کن تحویل در غصیل مکتوبه
سایه می که باشد خوشتر از زود
گرافند صید نیل و درود
زیخا گفت کز تانیکو در کام
که اندازد یغز اخور در ن
ز شوق تم جان رسیده بر لافز
که آن طاقوت مرآت پدید
ندانم ممانت زین مکیا بیگانه

بدیما پوش سر جامه زینیت
بان سری که میخوانی دهنش
بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
به آه که هم از سوز فرافت
گرفتار هزار اندوهم از و
باستغفات از بود و نبودم
ز کار مشکلم این عقده بکشای
هوا بوی از باغ تو دارم
ببوی رونق باغ دلم شو
بخش از خوان وصلت قیامت
مکن در خوان نهادن تقصیر
ز جان او دم درین محط امان
که ناید با تو کس از سری یا
من بر شیشه معصومیم تنگ
مسور از آتش شهوت تم را
بردهها چون ردهها صوت او
ز برق نور او خورشید است
بدین کزیرگی افتاده ام من
وز انیسانت نشان چهر من

جاده و نرس مردم فریبت
به آن سوئی که میگویی آیش
بیشکین نقطه ات بر رو گل رنگ
به آب دیده من در شقیقت
بر جوانی که زیر کوه هم از و
باستغفای عشقت بر وجودم
که بر حال من بدیل بجشای
بدل عمریت تا داغ تو دارم
زیانی مرهم داغ دلم شو
ز محط هجر تو کس نا تو نم
ز تو ای نخل ترخما من شیر
مرا از شیر خرا قوت جان
جوابش او یوسف کای زیاد
بگیر امروز بر من کار رنگ
مکن تر ز آب عصیان انم را
به آن بچون که چو ندا صوت او
ز بحر جود او کرده من حساب است
بیا کالی که از ایشان او ام من
از ایشان مست روشن گوین

آمدن یوسف
بخانه بهر و خواستن
ویل ز لیلجا

استیلا با کس بیغی
مکتوبه استغفا با کس
بنی بجهت بر دلای او
بیت جوان بندها
واقع شده
خط باغ
مکتوبه ای و منت
رون استیلا در ن

تاب ایجا
بعضی طاقوت و صبر
عقاب و بلبل اول
تم در خیم غریز صبر اگر
بین کف اطلاق باید
ای از عزیز هم ای نشه
کن که جام بر با به چو
باغیام چو نیامت

زین خجالت که بین ازین
گرافند ز نا کاران غر
جانی آن جلال نشان
مرا ازین جلال نشان
زین خجالت که بین ازین
گرافند ز نا کاران غر
جانی آن جلال نشان
مرا ازین جلال نشان

کتابت این قصه در سینه پیران و پادشاهان
چون از قتل و کرب و سختی پادشاهان
سزای آن سزای پادشاهان است
که در سینه پادشاهان است

برون خانه پیش آمد عزیزش
چو در حالش غریز آشفتگی مید
جوابش داد حسن ادب باز
غریزش دست بگرفت از مهر
چو با هم دیدشان با خوشی گفت
بحکم آن گمان آواز بر شد
که ای یاران عدل از این است
کار خویش بی اندیشگی کرد
غریزش او خصمت گاهی سر
گفت این بنده عمری که آغاز
درین خلوت برت خفته بودم
چون در آن بر سر بالینم آمد
خاکش آن نگه من زوی آگاه
باون باغبان گشته محتاج
چو دست آورد پیش آن
من از خواب گران بیدارم
هر اسان گشته از بیدارم
ریخ از سر بندگی سوسن آورد
شتابان از قفای او دیدیم

گروهی از خواص خانه نیش
دران آشفتگی حالش سپید
تهی ز تممت افشای آن از
درون برش بسوی آن کیم
که یوسف با غریز احوال گفت
لقاب از چهره آن لازم شد
که با اهل نبر کشش و ناریت
درین پیروده خیانت پیشگی کرد
که کرد این بد نهادی است بر گو
بفرزندی شد از لطف سراز
درون از گرد محنت رفته بودم
بقصد چیدن نسیم آمد
خردم گلستانم آورد راه
بر سبیل لغات گل تبارج
که بکشاید ز گنج وصل من بند
ز جام خجندی بسیار گشتم
گرمزان شد ز غم شکاری من
بر کوه نیکبختی در سرا آورد
برون نهاده پا در رسیدیم

که در سینه پادشاهان است
چون از قتل و کرب و سختی پادشاهان
سزای آن سزای پادشاهان است
که در سینه پادشاهان است

کتابت این قصه در سینه پیران و پادشاهان
چون از قتل و کرب و سختی پادشاهان
سزای آن سزای پادشاهان است
که در سینه پادشاهان است

امان عزیز
و افشای از گردن بر
با او

پیران و پادشاهان
چون از قتل و کرب و سختی پادشاهان
سزای آن سزای پادشاهان است
که در سینه پادشاهان است

زین امر را هر دو از تو کردیم
کیمیزان در این کلام کردیم
غلامان طلقه در گوش زد گشتند
سفا کیش و دفاعش زد گشتند
بال خویش در دم افتادند
نکندم ریخته در دل بیج کار
عفاک اسید بر رویه ایستادند

کتابت این قصه در سینه پیران و پادشاهان
چون از قتل و کرب و سختی پادشاهان
سزای آن سزای پادشاهان است
که در سینه پادشاهان است

باقبال ۲۲ زود ۲۲ از جا پیش
که دولت ساخت از فلان تا هزار پیش
که دولت ساخت از فلان تا هزار پیش
که دولت ساخت از فلان تا هزار پیش

فامردی با با جی حورون
حکومت عدالت
ای از
و تکیه از بیست
و پنجابین بیله دار
پاس آ که کام می
ازین بیله بیله
کمان اول
که به زبانی بیایید

گنای فی بنی خوار میسند
دروغ او چرخ می فروغ شک
اکس از چپ راستی هرگز نندید
که از چپ راستی شکل تو این
که کرده و کامل از من میسر
بهر که و فسون خواند نجوشیم
بخوان وصل او نهاده ام
نم مای خیانت در حریمت
رود بر سندی مولی نشیند
گرفته از همه گنج فراغ
برویم صد در اندیشه گشتا
بمراهی در ان خلوت گیم بر
سکون عاقبت بر خاست
بصد در ماندگی آنجا رسیدیم
درید از سوی پس پیر نهیم
برون زینکار بازاری نمودیم
بکن بسم الله انیک هر چه خوا
بیالی یاد کرد اول خدا را
بفرق شاه مصر و تلج افسر

بد و گفت ای عزیز این ادوی
زینجا هر چه بیگوید دروغ نیست
زن از پهلوی چپ شد آفرید
بداند هر که بشناسد چپ راست
مرا تا دید در دور میسم
گه از پس در آید گم به چشم
ولی هرگز بر و نکشاده ام
که با شتم من که با خلق گمبیک
بدان بنده که چون مولی بیند
ز عورت دستم بر سینه داعی
زینجا قاصدی سویم فرستاد
با فسو نه شیرین از زخم برود
قضای حاجت خود خواست اینک
گره زان سر کس بود و دیدیم
گرفت اینک تضاد منم را
مرا با روی جز این کار نبود
گرت نبود قبول این بیگانی
زینجا چون شنید این با چرا
وزان پس و سوگندان دیگر

در این اندیشه
سوسو کند بسیار آشکارا
که یوسف از تخت تاج
بجز اشک دروغش از آن
ازان دروغین بران
یک ساعت بهر آن که فرود
عزیزان که برود سوگند چون
بساط است بیست و هفت
زینبر جان یوسف زینچون

داود ملین پاکدامنی حضرت

یوسف

ببینم که جان را خست
ببینم که جان را خست
ببینم که جان را خست
ببینم که جان را خست

مهم کرد اگر در عقل
از بیای خود
ببینم که جان را خست
ببینم که جان را خست
ببینم که جان را خست
ببینم که جان را خست

کرایه از نا با سگ است
ببینم که جان را خست
ببینم که جان را خست
ببینم که جان را خست

مغز از لطف این کوشش جان سپرد
چو بیا از سبب فدیة پیرین
سرد در کمر این بیکاره زین
که بیدار از این فدا شد
ملک با جلا نغزین

گوای بگذران بر عوی من
ز شست همت کشتو کشایش
در آن مجمع زن خویش زینجا
شاه همه کودکی بپوش خود او
چو سوسن بر زبان حرفی نراند
نغان زعای غریزه آهسته برایش
سزاوار عقوبت نیست یوسف
سوز از گفتن کودک عجب ماند
که ای شایسته لب آکایش شیر
بگوروشن که این آتش بر افروخت
بگفتا من نیمت نام و غماز
ز غماز نیست مشک این برود
بهین در تازه گلهای بهار
نیم غماز لیکن گردا سنی
بر و در حال یوسف کن نطاو
گرا ز پیشینست در پیرش خاک
نملد و عوی یوسف فرود
در از پس پاک شد پیر این او
در غیبت آنچه میگردد زینجا

که هست این صدق من پیش تو رو
چو آمد بر دهن تیر و عایش
که بودی روز و شب پیش زینجا
چو جان بگرفته در آغوش خود او
ز طویار بیان حسرتی بخواند
ز تجمل عقوبت پر هذر باش
بلطف و رحمت الوهیت یوسف
سخن با او بقانون او باند
خدایت کرد و تعلقین حسن تیر
کز انم سروه غر و شرف نیست
که گویم با کسی راز کسی باز
که از صد سوره بیرون میدود
که خفت آن و خوشند از سوره او
بگویم این تو بار از نهانست
که پیر این چپالش گشته باره
زینجا را بود و من از آن پاک
همگی بود پیر او خود و دروغی
بود پاک از خیانت من او
تراه صدق همه یوید زینجا

ملک با جلا نغزین
سندری بخوبی از این
زنان نیست جبر این
بکشد زن که در آن
زنان را کسبهای بس
زنان آن کند که در آن
بکشد زن بود و آن
بکشد زن که در آن

عیش مستقیم
دیگانه نیست زینجا
از آن زیاده زینجا
راج بسوی زن
نکوه گویند که آن
بسر عم زینجا بود
یا پسر خال زینجا
ملک طویار بیام

گوای
داون لطف بر پاکدنی
یوسف

زینکاره تو هم کردی
بوزین پس بیست
زینکست سدی در
زگریم کن
بشودین حرف
بکس یوسف
بمکن پس
که دروشن
بمکن پس
که دروشن
بمکن پس
که دروشن

زینکاره تو هم کردی
بوزین پس بیست
زینکست سدی در
زگریم کن
بشودین حرف
بکس یوسف
بمکن پس
که دروشن
بمکن پس
که دروشن
بمکن پس
که دروشن

سازیم باغ بنکوشش
 که سوسپش طبع مردم نیش
 بسایلی ویش شایسته
 که ایند خون لها چشمه چشمه
 زینجا چون سینه این تاز
 نصیحت خواست آن نالستان
 روان فرمود چشمه سازه کوند
 زمان مصر را آواز کردند
 چه چشمه بزم گاه خسر دادند

قبول فاطمه اندر دست یزدان
 بلقبوی که کلام دادی ام
 کلام کلام دادی ام
 که ناکامی ما
 زدیگر که گران
 از آن دعا پیش
 امامان پیش
 ۷۸

مکن در کار زن چندان صبور
 که افتد رخنه در سد غفور

زبان طعنه کشاوندان مصر بر لیا در باره عشق یوسف

نسا ز عشق را گنج سلامت غم عشق از سلامت تازه گرد ملامت شخه باز عشق سیت ملامت های عشق از هر کزانه چو باشد مرکب هر دو گران خیز ز لیا چو بشفقت این گل از زمان مصر از آن آگاه گشتند هر نیک بدش در پی قنای که فارغ شد بهر سنگه و نای چنان در مغز جاننش جا گرفت محب گمراهی پیش آمد او را محب ترکان غلام از وی لغور نگاهی میکنند با او نه گاهی بهر جا آن و در این ایست باز بهر جا آن کشد برقع ز خضار زهر غم کان بگرد این بخندد	خوشا رسوائی کوی ملامت وزین غوغا بلند آوازه گرد ملامت صیقل در نگار عشق بود کابل تنان را تا زیانه شود زان تا زیانه سپهر تیر جهانی شد طبعش بلبل آواز ملامت را حوالت گاه گشتند زبان سرش بر روی کشاوند دلش مفتون عبرانی غلامی که دست از دین و دینش گرفت که رو بر بنده خویش آمد او را نوم سازی و هم از پیش دست نه گاهی میزند با او بر آ بهر جا ایستد رفتن کند ساز زندان از شره بر دیده مسما هر آن در کو کشاید این بندد
---	---

طعنه کردن

زبان مصر لیا را عشق

یوسف

بلقبوی که کلام دادی ام
 کلام کلام دادی ام
 که ناکامی ما
 زدیگر که گران
 از آن دعا پیش
 امامان پیش
 ۷۸

سوسا غم عشق
 یایسوی عشق
 کیکه در کار و عشق
 است باشد
 راج بسوس
 رینجا در پیش
 بسوی او در پیش
 غلام نهایت
 حضرت یوسف

ببین بختی که در این دنیا
ببین بختی که در این دنیا
ببین بختی که در این دنیا
ببین بختی که در این دنیا

دردان تنگ کنایه
از مشوق و لوزینه
طعنه
گینند
ز انکس از بهای
دردان تنگان و مشوق
بالطرح کلام میانه
دو غیر شین راج
بموسا لوزینه

دردان تنگان بله های شکر خا چو گشته کامجو لوزینه زاندا نگرده هیچ نادرین تصو ز تازه میوه های تر و نایاب روان بر سو کتیران غلامان پریر ویان مصری حلقه بستند زهر خوان آنچه میبایست خورد چو خوان بر شتند از پیش آنان نهاد از طبع حیلست سادین بسک کف کنز که در کار خود ترنجی رنگ از صفای فاقع بریشان گفت پس آنانینیا چرا و اریز میسان تلخ کام اگر دیده زوی پر نور دارید اجازت گم بود آرم بر روش همه گفتند که زهر گفت و گوی بفرمان تا برودن آید خندان که ما از جان دل مشتاق اویم ترنجی کنز تو اکنون بر کف ما	نداده درد دمان لوزینه راجا بمشوش نام رفته دوز با کنز آب بد برن ز انسان سبیر سبها باغبان پر کرده از آب بخدست همچو طلا و سنان خندان بمسند با زین خوش شستند ز سر کار آنچه میبایست کردند ز لچا شکر گویان رخ خوانان ترنج و کنز که دست نین بدیگر کف ترنجی شادی انگیز پی صفر ایان در مان نافع به بزم نیکی بالانشینان بلعن عشق عبرت نفع علم بیدارش مرا سوز و در ارید بدین اندیشه گموم بر روش بجز او نیست ما را آرزوی کشد بر فرق ما از ناز دمان خشن نا دیده اخشاق اویم پی صفر ایان دار و صفر است
---	---

کردن زبان صبر زنجار عشق
یوسف

شادم که زبان مردمان
کند و یک تو پیش تو فراق
ده از خوار بی بالی است
ز خاتونان مصر هم که
دل زخم نیک که از کبریت
بده بود و غا و دریم شکر
شادان انفسان آن فسون
اجابون

شادان انفسان آن فسون
اجابون

نگین نیاید ای کمال
 نشسته
 نخست بختین
 زین غنای اعتبار
 از اینجا تفصیل
 اجمالت
 کنایت از یوسف
 مایه اسلام

دل او سوخته و زین یاد
 ایستاده و زین یاد
 مرا در جان من گویا آورد
 دوسل خویش من گویا آورد
 اگر تند بکلام من گویا آورد
 ازین پس گویا آورد
 رسد کارش در آن زمان گویا آورد
 زندان غم در وقت گویا آورد

کردن زبان زنجار به عشق

یوسف

زبان زنجار
 گویا آورد
 زین غنای اعتبار
 از اینجا تفصیل
 اجمالت
 کنایت از یوسف
 مایه اسلام

طلب در خانه
 زانم
 مدار و سینه که در چوین
 باینده صدارتخانه
 از قلم ایجا
 در آواز زنجار
 نوشت که بعد از قطع
 انگشتان بی شده بود

میانش را که با سو همسری کرد
 چندان گوهر و لعل گران سنگ
 بستر تاج مرصع از جواهر
 پیا لعلین از لعل گویا آورد
 ردائی از قصب کرده حائل
 بدتش از زین آفتاب
 یکی طشتش بکف از نقره خام
 بدینسان هر که دیدش حاکم است
 نیامد پیش این گفتن که چون
 ز خلوتخانه آن گنج هفت
 زنان مصرکان گلزار دیدند
 بیک دیدار کار از دست شایسته
 ز زیمایشکل او حیران بمانند
 چو هر یک او را دیدار دیدند
 زانکه ترنج از دست خود با
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
 قلم دیدی که با تیغ استیزد
 یکی پر ساخت از کف صنوبریم
 هر جدول و آن سیلی از خون

ز زین منطقه زیور گری کرد
 محبت ارم نه آنگاه میان تنگ
 زهر جوهر هزارش لطف ظاهر
 بر بسته دوال از رشته در
 بهترارش گره صد جان خدا
 کنیری از پیش زین عصا
 بسان سایه او را گام سرگام
 نخست از جان شیرین دست خود
 که از هر صدف گاندیشم برین بود
 برون آمد ز گلزار شگفت
 ز گلزارش گل دیدار حسیدند
 ز نام اختیار از دست شانیت
 ز حیرت چون تن سجان بمانند
 تا شد ترنج خود بریدن
 ز دست خود بریدن کرد باغها
 بدل حرفی و فانی او رقم کرد
 ز هر بندش چون شکر زین
 کشیدش جدول سرخی قیوم
 ز هر خود نداده پاسه برین

زین گفت هست این آن بگلان
 زین گفت هست این آن بگلان
 زین گفت هست این آن بگلان
 زین گفت هست این آن بگلان

زین گفت هست این آن بگلان
 زین گفت هست این آن بگلان
 زین گفت هست این آن بگلان
 زین گفت هست این آن بگلان

طهر صا و ارمه السلام

سندی عاشق ملا نیست بود
درین شاعر است بسیار
بین گریه و جان کنی
درین شاعر است بسیار
بین گریه و جان کنی
درین شاعر است بسیار
بین گریه و جان کنی

کمالی منزه رفت
در اسباب باشد
نغمه کشتگان
بفتح کاف می کشند
در لال سخن نگ
و لفظ حال مضان
بسی می مجموع از یوسف
نگ کشتگان
و حال مضان و مضان

جمال یوسف آمدی اوی یکی راهره نموری وستی یکی راجان نشاندن بر حشار نبا یجز بدان بی بهره بخشود	بقدر خود نصیب هر کس از تو یکی راستن از پند اوستی یکی رالال ماندن و حشار کزان می بهره اش بی بهره بود
--	--

مغذ و روشن زبان صر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا

چو کالار بود جوینده بسیار چو یک عاشق شو و مفتون یار زندگیش سوز آتش دل چو شد جمال یوسف کشتگان لال زلیخا از ان سوز دگر شد بدینسان گفت یوسف اچو بدید اگر در عشق او مغذ و رسم هست چو باران از دریای در آید همه جنگ محبت ساز کردند که یوسف گنهر و اقلیم جانت بدیدارش کرا آهنگ تابند شمش گریه ای ز بخوری است بزیخ کس پیدا نکرد	فزون کرد و در جان مسلخ دید بود عشق عاشق را در کس چو بدید دگر میرا در مقابل جمال یوسفی را شاهد جمال بسیوسف میل جانیش بیشتر شد ز تیغ مهر او کفر ما بریدند بدارید از بلا مت گویم هست درین کارم مدد کاری نمایند نوامی معذرت آغاز کردند در ان اقلیم سکم او رویت که ندید دل اگر خویش گان شد جمالش محبت مغذ و رسمی است که رویش بیند و شیدا کرد
--	---

دیدن زبان صر جمال یوسف و منفعل شدن آنها

بیدار و نشاء و حال خبر
آن را بن جمله کشتگان
بجمله آن بیت
نمانیست ۱۲
بسیه جنگ
بالشخ و سیه از
نهرت ۱۱
سوانت ای کجاست

نمانا و نگ
ان بیدار
نمانا و نگ
نمانا و نگ
نمانا و نگ
نمانا و نگ
نمانا و نگ
نمانا و نگ

منبت النفس
 با بجا و در هرگز از
 زنده کنایت از
 که کند تا بخت
 باشد از
 قار و صفت
 و تیرگی
 زنی باشد

بگو ایند روز از روی ایشان
 ایشان شد گفت و گویشان
 نه تا بر او از بهر خود زین
 کز نشن از نه دین و زود
 بی لکم از بی باوری شان
 بی باوری شان
 کز نشن از نه دین و زود
 بی لکم از بی باوری شان
 بی باوری شان

نهد ما در بر بی باقی سرزند
 که هست آرام گاه ناسندان
 گریزان زندگان از ویرنگ
 نشیمن هر برگ از زنده را
 ز راه روشن و نی منفذ باد
 ندیده غره صبحش سفید
 ز منیش گشت زار هر لب
 متاع ساکنانش غل مزخجر
 نشسته یک سیر از زندگانی
 مجاد تلخ گوئی چند در و
 ز هر چین صد گره در کار موم
 سیاه از دو آتش و دمی شان
 که باشد جای چو نتو و کربان
 بروی او در مقصود بکشای
 بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
 که چندانش نی بنده جمالی
 نهالی محرم و همراز ما باش
 سپهر حسن ساماه منیریم
 ز خجالت کب فرو بند زنجاری

چو ارب بگذر و سیل خطر مند
 و در هر لحظه تمدیدت بزندان
 چو گوزن ظلم جو بیان تیره و تنگ
 در وضیق النفس هر زنده را
 در زو کشا و دست منع او ستا
 در شبسته بفض نا امید
 هوایش با به دار هر و بلای
 سیاه و تنگ کن قار و وره قیر
 همه بر سفره بی آب و نان
 موکل سخت وی چند در و
 در ابر و چین بی آزار موم
 زده آتش بجالم خوی ایشان
 کجا شاید چنین محنت سرا
 خدا را بر وجود خود بختی
 قلم سان ز منشن بر خط تسلیم
 و گرا بشد ترا از وی طلال
 چو زو این شوی مساز ما باش
 که ما هر یک بخوبی بی نظیریم
 چو بکشایم لهما شکریا

چو ارب بگذر و سیل خطر مند
 و در هر لحظه تمدیدت بزندان
 چو گوزن ظلم جو بیان تیره و تنگ
 در وضیق النفس هر زنده را
 در زو کشا و دست منع او ستا
 در شبسته بفض نا امید
 هوایش با به دار هر و بلای
 سیاه و تنگ کن قار و وره قیر
 همه بر سفره بی آب و نان
 موکل سخت وی چند در و
 در ابر و چین بی آزار موم
 زده آتش بجالم خوی ایشان
 کجا شاید چنین محنت سرا
 خدا را بر وجود خود بختی
 قلم سان ز منشن بر خط تسلیم
 و گرا بشد ترا از وی طلال
 چو زو این شوی مساز ما باش
 که ما هر یک بخوبی بی نظیریم
 چو بکشایم لهما شکریا

دین
 زنان بر جمال یوسف اول
 شدن آنها
 که بر شتران گزین
 با لند و در نهاس
 گشتی بدان پر کنند
 فعل با لقم کردن بند
 که از طوق گویند
 ساکنان زندان
 میس فانی
 معروف در صحرای
 چو زندان خود است
 و کجا او زندان
 اگر بودی ز فضلش غافل
 زنی ز رفت آن با پند
 دل فانی ز خجالت با بی بند
 آوازه که در آن
 یا بر فرشتگان
 یوسف علیه السلام از بند
 چو از زندان

یوسف علیه السلام از بند
 چو از زندان

چو زندان مغرب است چو زندان
 زمان که در آن زنجار است فلک
 زنجاری فلک را چو فلک است
 زنجار است انداختن زنجار
 زنجار است انداختن زنجار
 زنجار است انداختن زنجار
 زنجار است انداختن زنجار

که از جانان تب با دو کامت
 ربانیت آنچنان باد از جدا
 زمانی با خود ای این بخودی
 دل ما از غم خون سکنه تو
 زین شب نو که هستم بر این کار
 ز بی صبری فتادمی تب تاب
 چو که در صحرای محنت وزیدن
 به آن باشد که در دهن کشتی پای
 صبوی مایه فیروزه آمد
 صبوی میوه امیدت آرد
 بصیر اند صدف باران شود
 بصیر زوانه آید خوشه بین
 بصیر اندر رحم یک قطره آب
 زلیخا بادل و جانی رسیده
 گریبان را در دیده تابان
 ولی صبر یک گیر و عاشقش
 چو گرد و ناصح از گفتار خاموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف
 و در شب همراه دایه خود زندان رفتن

زلزل اولیالب با دو جامت
 که هرگز نایدت یا و از جدائی
 خرد مندی گزین ما بخردی
 که کردست اینکه اکنون سگینی تو
 شکیبائی بود تدبیر این کار
 برین آتش بریز از ابر صبر آب
 نباید همچو گاه از جا پریدن
 مثال کوه باشی پای بر جا
 قوی تر پایه هر روز آمد
 صبوی دولت جاودت آرد
 بصیر زلزل گوهر کان شود
 ز خوشه رهوان را تو شیشه بین
 شونده ماه را ماهی جهان تاب
 شد از گفتار دایه آرمیده
 کشید از صبر کوشه پایدان
 بقول ناصحان بصیحت گیش
 کند آن حرف را عاشق فراموش

که کرده راست بر بالین بر سرش
 که کرده راست بر بالین بر سرش
 که کرده راست بر بالین بر سرش
 که کرده راست بر بالین بر سرش

چو با کس ماضی در
 با خودی ای بی ستم
 غم کن کردن
 دانه لفظ اینک از سر
 بسو گشتن زلفی
 دست خود در
 از زنده کلدم از دست

رفتن زلیخا

همراه دایه زندان یوسف
 علیه السلام

چهار دار شکسته پیچیم کردن
 جلک بشیر از دلها مکن خون
 انسان مادر که بر خور در راه
 زینسان بپاش خون خوار
 بدین خون خوارکی آید بشی پیش
 ز دل بر دور اندوخته در خور
 کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب

باید برکت با نیش نماند
بوی باری آن بی گناهی
بهر بوی زیباست بگناهی
بهر بوی بکند سستی گذار

بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را

بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را

عشق با غم گوی سدا
بویت با غم از دم خود
بویت با غم از دم خود
بویت با غم از دم خود

دم سگ حلقه بر حلقه مویست
خروس از خواب شب شد گوزن
زینجا دهن اندر چید و برگشت
بزدلان تا هوش خلوت نشین بود
غذای جان و شد آن ملک بود
نگردی کج بستان میل چندان
بل آنرا که ز زانی ست این

زین از زلفان شب مویست
زنای ساز کرده سنا آواز
بخیرت آستان بوسید و برگشت
شد آمد سوی زلفانش ضمن بود
بنوش خردان آمد شدن بود
که بود آن خسته دل اهل دنیا
بجز زندان کجا باشد قرارش

بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را

فتن زینجا بام ز طار و زندان کردن گریستن بر وقت بخت

شبک دعا شقان از دوه راز
توان بس کاسته گریستن
زینجا چون غم شب بگذرند
بلا و محنت روز آتشش
نمای آنکه ز زندان کند
ز غمتای خوش هر لحظه چیز
فرستادی بزندان سوخت
چو آن محرم بزندان آمدی از
گهی بر برگشت پایش نهاد
که این شبیست کان خسار

شبک در میدان اعصم سرد از
که رزش کم توان بگریستن
نه غم بل ماتم شب بگذرند
صدانده جگر نتواند شمش
نه صبر نگدی بزندان کند
نهادی بر کف محرم گریستن
که تا بد جایش سوی پوتف
بر و عشق بازی کردی آغاز
گهی صبر بوسه اش بر چشم داد
که این مایست کاجا باریست

بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را

فتن زینجا
بام و از طار و زندان
گریستن

بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را

بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را
بجای از آن بس مالک را

فخرش تا کجایی که درین نامدوش از پند از پند
خوشتر از کوی کوهی باید از خوشتر
که درین نامدوش از پند از پند
خوشتر از کوی کوهی باید از خوشتر
که درین نامدوش از پند از پند
خوشتر از کوی کوهی باید از خوشتر

در اشارت بنزدان
ست در دست
دانتاب روشن
حضرت بوست
از اباست
عاقبت حاصل شود
این زمین است
و زمین
سوی کجاست

که بوسه پای انسان لستای
تم چون ذره گرد و پاره پاره
به پیش آفتاب روشن او
که بخراشد بر انسان ناز مینوی
ز سوی عنبر افشانش معنی
گر قناریش آن گفتارشان بود
درین اندوه روزش تا شب آمد
که گیر و پیش آئین شب پیش
که زندان بود جایی آن آل افروز
بروز از غوغایش نظاره کرد
که یوار دیدی گاه دیدار
که از جهان و جهان بیگانه کرد
بشست از لوح خاطر نیک و بد را
نمی آمد بحال خوشیستن باز
که من هرگز نباشم از خود آگاه
بجنبانیدم اول پس بگوئید
وزان پس گوش شنیدن کشیم
از انست اینهمه حیرانی من
کجا از دیگر آگاه کرد

چه دلیتمند باشد آستان
خوش آن که تیغ مهرش آشکارا
در افق سرنگان از روزن او
هزاران رشک ارم بر زمین
شود از گرد و امانش سطر
سوخ کوچ تا هاشکاش این بود
درین گفتار جانش رخ لب آمد
چو آمد شب گریه حیلان پیش
شبش این بود روز آن تلخ و روز
بشندندان شدن آجابه کرد
بنوی هیچکس خالی ازین کار
چنان پوشت بخاطر خانه کرد
ز بس و پا و او کم کرد خور را
کنیزان که چه میدادندش آواز
بگفتی با کنیزان گاه بیگانه
بگفت ازین آگاهی مجوسید
ز جنبانیدن اول بخود آیم
دل من هست باز ندانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد

خوشتر از کوی کوهی باید از خوشتر
که درین نامدوش از پند از پند
خوشتر از کوی کوهی باید از خوشتر
که درین نامدوش از پند از پند
خوشتر از کوی کوهی باید از خوشتر
که درین نامدوش از پند از پند

رفتن زینجا

برایم و نظاره زندان

گرستین

بوی او در هوا
باید خوشتر از خوشتر
بگفتی با کنیزان گاه بیگانه
بگفت ازین آگاهی مجوسید
ز جنبانیدن اول بخود آیم
دل من هست باز ندانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد

بوی او در هوا
باید خوشتر از خوشتر
بگفتی با کنیزان گاه بیگانه
بگفت ازین آگاهی مجوسید
ز جنبانیدن اول بخود آیم
دل من هست باز ندانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد

ازین جایی که درین نامدوش از پند از پند
خوشتر از کوی کوهی باید از خوشتر
که درین نامدوش از پند از پند
خوشتر از کوی کوهی باید از خوشتر
که درین نامدوش از پند از پند
خوشتر از کوی کوهی باید از خوشتر

کبریا همان شاه آن بود
ز غلامان و غلامان او
بزرگان او پیش از او
در آن نام که با او
بیک کتبه با او
وزان در میان نشان
که از آن بر جان نشان
از آن بر جان نشان
بیک کتبه با او
وزان در میان نشان
که از آن بر جان نشان

و شرح آسانها یوسف بر این زندان بگردان
مقبران با شاه مصر او دست کردن ایشان را که در پیشگاه او

نادر هر که در وقت زاید بخارستان رود و گلزار گردد چو ابرار بگذرد بر شنه کشتی چو باد آرد رود در تاز به باغی بزند آن گرد آید خرم و شاد چو زندان بر گرفتار آن زندان همه از مقدم او شاد گشتند بگردن غل ایشان سلوک اقبال اگر زندانی بجایار گشته بگزیستی بی بیار و ایش و گر جایار گرفتاری شد تنگ کشاده رود سدا و ارضاجو و گر بر نفس عشق شدی تنگ ز زرداران کلید زر گرفته و گر خوابی بیدیدی نیک نخته شنیدی از لبش تعبیر خوب	فروغ در دلش طلعت زواید گل از وی نافه و تاتار گردد شود از تقدش خرم بستی فرود از رخ هر گل چرانی کند ز ندانمان را از غم آناو شده و دیدار یوسف باغ خندان ز بند درود و غم آزاد گشتند بپاز بخیرشان فرخنده خیال اسیر محنت و تیمار گشته خلاصی و ادوی از تیمار خویش سو تدبیر کارش کردی آهنگ ز تنگی در کشاد آوردیش رود ز نادار نمودی خواهش سلخ ز عیش قفل تنگی بر شکسته بگرداب خیال افتاده رخته بخشکی آمدی ختشن گرداب
---	---

ز یاد ای تاریکی دور
کنند فاعل آن فرزند
و غفلت مغفول آن
هر که باشد
تبار خردن آن فرزند
دختر مردی درین راه
سبوی از دست آن

شرح
افسانها یوسف بر این زندان

و غیره
که چون در محبت شد ماری
مرد در حال بسند یاد آوردی
کندان یلوا دسی از بربری
بگویی با هست در زندان
ز غل شاه دران بی نصیب
چنینش بی که نیست این
که هست این در این راه

بهدر آن معنی که از آن
نمان عدالت با او
که حافظ نیاید و در سال
صان وقت آن نیست از
ساز فرزند آن در این
مردان بلام حوسه
زندان بلام حوسه
نمان عدالت با او
که حافظ نیاید و در سال
صان وقت آن نیست از
ساز فرزند آن در این
مردان بلام حوسه
زندان بلام حوسه

کتابخانه مجلس شورای ملی
مجموعه خطی شاهنامه
مجله شماره ۱۰۰
مهرماه ۱۳۰۲

ز عسرت بالداران سست ازند
چنان نان گمشو برخوان آن
جو اندر این سخن بکشید گشت
حدیث یوسف و تعبیر گفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور
چو از دل بر سخن شایسته نیند
سخن کن و دست آرشی که رست
و گریاره برندان شد روانه
کدامی سر ریاض قدس بخرام
خرامان شو بدین روی ل آرا
بگفتا من چه ایم سوی شاهی
برندان سالها مجوس گریست
اگر خواهد که من بیرون بزم پا
که آنا نیکه چون رویم بدید
بیجا چون تر یا با هم آیند
که جرم من چه بود از من دیدند
بود کین سر شو و بر شاه شتر
بر پیشه گداز اندیشگی نیست
در اینجا خیانت نامدارین

به تنگی تنگستان جان سپارند
که گوید آدمی نان و دو با جان
حریف بزم شاه داد گشت
دل شاه از روش سخن غمخیز گشت
کنده به گرد و دم این نکته باور
چرا از هر دو هنر با پیشیندن
ولی گر خود بگویند شتر است آن
به و این مژده سوی آن بجا
سوی بستان سر شاه نه کام
بیارازین گل آن بستان سرا
که چون من بکسی ای بیگناهی
ز آثار که هم میوس گریست
ازین غمخیزان که اول بفرماید
ز حیرت در خم کفها بریدند
نقاب از کار ما گوشن کشانید
چرا زخم سوی زندان کشیدند
که پاکست از خیانت من
در اندیشه خیانت پیشگی نیست
بجز صدق و امانت نامدارین

طلبیدن
باو شاه مصر یوسف را بری
تعبیر خواب

دشت دوشین کنایه از
باز از آن و جاس
بیم در آن بعضی مردن
ای ای ان قدر
حکمت نان شود که ادی
نام نان بر زبان آرد
و بجز در ۱۲
حرف پاک در لفظ بدین
سست بعضی مع باشد

خباثت
با کس علی کردن و
تاریخی نمودن ۱۲
ان شعاع
کتابت از بار شاه
است ۱۱
ان جمع اشارت
بزان هم قابل
شاه با شاه ۱۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
مجموعه خطی شاهنامه
مجله شماره ۱۰۰
مهرماه ۱۳۰۲

زودی فغان من لبست
بصدا بخت درین دور صد
چو بگردی ازین کتاب دور
جانان تا کی معجزه
جان گنجه این و پیش از خود
ز جام خودی از دست فغانی
خان بخود آن نایب
ران تنها خودم از فغان
ز یک جا شسته افغان از زبان
بدین کسور بودی از زبان
نبودی غم از پیش کار
گرفتند کنجا پورنجا
زین آن ایمان آردن

چو یوسف در رکابش می کرد
کشیدی زیر ران آن پهنیل
هر جا بر کشیدی صهلش
شتابان سو آن شاه آمدند
زینجا نیز چون آنرا شنید
بحسرت بر سر امش نشستی
چو بی یوسف رسید خند از او
که اینک در رسید از راه تو
زینجا گفته از یوسف در این
بدن بن طنز پسندید غم
به منزل که آن دلدار بود
به محفل که آن جانان نشیند
چو یوسف در رسید با گریه
اگفتندی که از یوسف خبر نیست
بگفته در فریب بن بکشید
بت کش شاه ملک جان اندا
نیمش باغ جان تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد
چو کردی گوش آن حیران و محبوب

چو ماه اندر دو پیکر جای کرد
گرفتی هر طرف اضعاف سیلی
بنوی حاجت از کوس رحلش
چو سیاره پی ماه آمدند
از ان فی لبست خود برین دید
خردشان برگزگار نشستی
بطرش کو دکان کردند می گاه
بر و رشک هر ماه یوسف
نمی ایم نشان ای نازنین
که ناید بوی یوسف در دماغ
زمین پر ناله تا تار گردد
نیمش در شام جان نشیند
کز نشان دل فغانی شکو
درین قوم از قدم او اهمیت
قدم دوست را زمین سپوید
قدمش را کجا پنهان اندا
نه تنها جان جهان تازه سازد
از ان جان تازه کن آگاه گردد
ز چاوشان صد آدو شود و

صیل با فغان او از سپید
در میل بر وزن صیل
بسیار کوی ۱۱
نزد است ای فغان
سازد خود ۱۲
صیل معنی کرده دل
دو خط با فغان سخن خیزد
۱۳
ای با فوجی که از ان

التفات
یوسف و ایمان آردن
زینجا

ندارد عاشق بیدل غم
فرزاید هر دو ساعت است
دردم نبود یک سطل
بهرادم در طلب بر کزنگام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند
زینجا که بعد از زده شنید
هو دولت دیدار است
درد و کسای موسم
دیده افتادی ۱۱
ص ۱۲
طافت و از انانی
ص ۱۳
دور شدن کتابه
ص ۱۴
از نظر شدن ۱۲
ص ۱۵
کار و بار
ص ۱۶
بگفته نقل و عمل
۱۷

بگفت ای فغان در عبادت
ز آن که هست از زبان پر کرم
مردن شد که در سوایم را
چو نمود بین رسوایم را
چو نمود بین رسوایم را
چو نمود بین رسوایم را

بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن
بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن
بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن

فصل ساسان است که در آن
بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن
بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن
بگفت این بساط کس است که در آن

چو بوی علف چند باشم مانده بچو
مراد هیچ وقتی در مقامی
بده کامی مرا چون سیتوانی
بدین ما سختم بدین چندین
چه عیبت اینک نابدون این به
همی گفت این بر سر خاک میگرد
چو شاه خور تخت خاور آمد
برون آمد ز اینجا چون گدای
بر سر دم داد خواهان داد بر دست
ز بس بر آسمان پیش زهر سو
ز بس گوشتها میزد بر جابه
کس از غوغای حال او نفیست او
ز نو میدی لش صد باره گشته
ز درد دل فغان میگردد و میگفت
بمخت خانه خود چون بی آورد
پیش آورد آن سنگین جنم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم
شد از تو راه ختم تنگ دل
پیش لادی تو چون سجده برم

چو بوی علف چند باشم مانده بچو
مراد هیچ وقتی در مقامی
بده کامی مرا چون سیتوانی
بدین ما سختم بدین چندین
چه عیبت اینک نابدون این به
همی گفت این بر سر خاک میگرد
چو شاه خور تخت خاور آمد
برون آمد ز اینجا چون گدای
بر سر دم داد خواهان داد بر دست
ز بس بر آسمان پیش زهر سو
ز بس گوشتها میزد بر جابه
کس از غوغای حال او نفیست او
ز نو میدی لش صد باره گشته
ز درد دل فغان میگردد و میگفت
بمخت خانه خود چون بی آورد
پیش آورد آن سنگین جنم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم
شد از تو راه ختم تنگ دل
پیش لادی تو چون سجده برم

بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن
بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن
بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن

التفات یوسف ایمان و آون

اشارة لبوسا
زینجا و ازینفغان
بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن
بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن

بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن
بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن
بگفت این بساط کس است که در آن
فصل ساسان است که در آن

در آمد حاصل از وراکای گنجینه
شماره بود از قبیل آن که در
کتابی که با وی رساند تا بدگاه
بهره جانت او را در آن
گفت از دست نیسان کوه

بفرق بنده مسکین و محتاج
چو جا کرد این سخن گوش تو
بحاجب گفت این هیچ خوانرا
بخلوخانه خاص من آور
که تا یک شمه از جالش سپهر
آز آن هیچ چون شوی بگرد
گوش در گرفته دامگیر باشد
دو صد جان خاک یا بنده شاه
فروغ صبح صادق از جوان
شود هر صبح صادق را تا شمس
نه چون شایان دور این بانه
که هر ظالم که یک نیاز گشت
ز دنیا روزش صد سر خورد

نهاد از غر و جاه خسروی تاج
برفت از بهیت آن موش سفت
که برد از جان من تا ج توانرا
بجولانگاه اخلاص من آور
درین او بار اقبالش سپهر
عجب ماندم که تاثیر محبت
کلامش آلی این تاثیر باشد
که در یابد آبی یا ننگا ہے
مزد و قصه گم کرده را مان
مزد و را شود پادش تزدیر
که میجویند بس ز بهانه
و گرز دست صد کس پیر
تظلم کردن از دهرزه گویت

آمدن لیلیا بنحانه یوسف و بیبا و جمال جوانی فتن

از آن جو شتر چو باشد عشق
بخلو نگاه رازش بار یابد
به پیش او نشیند راز گوید
ز غوغای سیه چون است یوسف

که کرد دیر نیک ز پیش عاشق
ز بارش سینه کی آزار یابد
حکایت های دیرین باز گوید
بخلو نگاه خود بنشست یوسف

که با من باز بود حاجت تو
گفتا حضرتش تا در آید
حاجت با حال خود هر چه
چو حضرت باوت چون ز راه
را در شانان شود چون
چو گشت از کفایت
و با آن پخته بود یوسف حاجت
باز این پیش یوسف حاجت

باز آمدن لیلیا

مخصوص یوسف و باز یافتن منبائی

و جمال جوانی

از دو نام و نشان یوسف
بگفت آنم که چون می تو دیدم
تر از جمله عالم در گزیدم
دل و جان و قف کردم در تو
جوانی در غمت بر یاد دادم
برین پیر که بی بی فتادم
گرفتی تا شایه دولت در غمت
هر یکبارگی که دوی فریون
بگفتا ای زین حالست
اتم که دوی زین حالست
بگفتا ای زین حالست
بگفتا ای زین حالست
بگفتا ای زین حالست

منفعت است
صع این بیت
بایست لایق طبعی
توسید واقع شده
"صع ای صواب
آدم به یوسف گفت
که ای کاتبای عالم
و خوبی خورشید عالم
شهران زن بود
بدر دولت شاه
ست ۱۲

بگفتا ای زین حالست
اتم که دوی زین حالست
بگفتا ای زین حالست
بگفتا ای زین حالست
بگفتا ای زین حالست

جلالتش برده از آن
دران برده جهانی از آن
بجز آنکه درین برده
بسیار است که درین
بسیار است که درین
بسیار است که درین

دلش از تیغ نومیخی خستم
تو هم عقدش بکن جاوید پند
ز عین عاطفت یابی نظر ما

تو بالای عشقش عقد بستم
که بکشاید آن از کار او بند
شوز زاینده زان عقدت که ما

مکاح مستین یوسف با زینجا فرمان خداست که در آن

چو فرمان یافت یوسف ز خاوند
اساس انداخت جشن خرم
شهر مصر آن ملک خواند
بقانون خائیل موین اقصی
زینجا را عقد خود را آورد
نثار افشان بر همه تابهای
بر سر معذرت یوسف بیاخت
زینجا را پیش ساخت کشتاد
پرستان همه پیشش دیدند
خروشان از جمال لغز پیش
چو با خود هوی سرو یافت ام
عروس مع نقاب عنبرین کسبت
بغیر وزی درین فیروزه ظلم
فلک عقدش را در بر آویخت

که بند و بازینجا عقد نمود
نداد اسباب جشن اندر پانه
تخت عروص در جاه بنشانند
بر این جمیل و صورت خوب
بعقد خویش یکتا گوهر آورد
مبارکباد گو شاه و سپاهی
بمجلس حاضران را عذر باخواست
خلوتخانه هفتاس فرستاد
و افسر همه پیشش کشیدند
بزرگش جامه ها او نذر پیشش
بتر لگا خود زود هر کسی گام
زرافشان پرده بر روی بست
چراغ افروز شد گیتی ز آجم
شفق باقوت ترا گوهر آویخت

شند از آن عشقش
که درین عشقش
که درین عشقش
که درین عشقش
که درین عشقش
که درین عشقش

از عقد پیوند ایجاب
قبول کنج از دست
۱۲
ای عقل شادی
بار خایانه را بنیاد
نهاد
حضرت یوسف علیه السلام
بعد دریافت حال
مسابقت مهاجرت

عقد
مکاح مستین یوسف با زینجا

که نام دیگر کند که در نگاه ناخوش
بهی برده منزل را بیار
زینجا را نظر چون بر روی افتاد
تکاشانی رخسار پی در پی افتاد
برون برود از خودش انشراح
ز نور خورشید سایه شد در
چو یوسف آن محبتش دید
ز درختی جای بالین سرش کرد
ز درختی جای بالین سرش کرد
ز درختی جای بالین سرش کرد
ز درختی جای بالین سرش کرد

کند خویش از محبت
بوی خود بوی
بوی خود بوی
بوی خود بوی
بوی خود بوی
بوی خود بوی

بصدق آنکس در عشق گام
 که آمد در طریق عشق صادق
 زینجا را چو صدق بود از عشق
 لطفی که چه لعبت باز بود
 بی بازی چو کرد می چاره ساد
 در لعبت را که پیش هم نشاند
 چو دست چپ دست راست
 در آن خوبی که دیدار بخت آید
 بهر آنکه کس در اول بد کرد
 ز شهر خود به شهر یوسف آمد
 جوانی در خیال او بسبرد
 به پیری در زمانه و می افتاد
 پس پیری که بنیاد جوان شد
 در آن پس به پیش تو است
 چو صدش بود درین از دنیا
 دل یوسف به پیش شد چنان گم
 چنان در راه آن کس پیش
 بگرد خاطرش گشتی رضا جو
 ز بس گشت طریقی آب و آو

بمشتوقی بر آید آخرش نام
 که نامد بر سرش معشوق عاشق
 که یک عمر خودش فرسود عشق
 بعشق لغبتان و مساز بود
 نبوی بازیش خیر عشق باز
 یک عاشق یکی معشوق خواند
 ره درم نشست و خاست
 بدام عشق یوسف شد گرفتار
 بملک مصر آهنگ سفر کرد
 نه بهر خود که بهر یوسف آمد
 باسید وصال او بسبرد
 باکوی بی تماشای وی افتاد
 بهر رو آن جان جهان شد
 بدل قید و فالیش لیت یاز
 باخر کرد و در یوسف است
 که می آمد از آن کس پیش
 که یک ساعت نماند از دی پیش
 لبش بر لب نهاد روی برود
 با لبش سبدم حاجت فتاوی

عشق را در دنیا برده بکنکاف
 زینجه را در دنیا برده بکنکاف
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان

عشق را در دنیا برده بکنکاف
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان

عشق را در دنیا برده بکنکاف
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان

سریت عشق زینجا در یوسف

بپاداش گناه من رسید
 درین کار از تفاوت بی رسید
 چو یوسف روی از آن کس
 در آن نیست و لبش از آن کس
 بنام او ز زکات شانه ساخت
 چو کلاه از عبادت خانه ساخت
 زین از لطف او فرود
 زین از لطف او فرود
 زین از لطف او فرود
 زین از لطف او فرود

عشق را در دنیا برده بکنکاف
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان

عشق را در دنیا برده بکنکاف
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان
 عیان عیان عیان عیان

چنانچه در این کتاب مذکور است که در این کتاب
چنانچه در این کتاب مذکور است که در این کتاب
چنانچه در این کتاب مذکور است که در این کتاب

این کتاب در این کتاب
این کتاب در این کتاب
این کتاب در این کتاب

<p>به محراب بقا دست عابد بسرافسز تارک بلندان که هرگز هیچ مقبل را ندادی ز تدبیر جهان بینی گرفتست مثال شاهی ملک پدیده بقریب منزل پیشین گفتند بغیر قربت ایشان رسام بدل زخمی رسیدش سخت کار اثر گرد و نبرد وی آشکارا که در تاشیر آن گرد و دنگ کشاد از یکدگر گیسوی شنگ همی بلید پر خون چهره بز خاک ز دیده اشک بیاید میگفت بهرم خرقه دوز سینه چاکان کشاد شد در بهر بی کشاد جبار بند دلهای شکسته سبک سازنده غمهای چون کوه عجب حیران شده در کار خویشم ز تن کش جان من با جان یوسف</p>	<p>استماع الس ازین دار فنا برد که ای حاجت رومی ستمند بفرم تاج اقبالی نهادی دلزم زین کشور فانی گرفتست مرا فارغ زمین را بهی بخوده نکو کاران که راه دین گفتند برون آراز شمار این آدم زینجا چون شنید این از وار یقین انست کنز رومی دین نماید از کمان او خردنگی قدم در کلبه زو تیره و تنگ همی بگردان غم دوری بسز خاک ز شادی طایق با اندوه شدت که ای دربان در در دناکان مرا و خاطر هر نامرادی مفاتیح آور در راه بسته خلاصی بخش مجوران اندوه گر فتاد دل افکار خویشم ندارم طاقت بجران یوسف</p>
---	--

وفات یاقین و هلاک شدن یوسف و هلاک شدن زینجا

از این مفاخرت اعظم است
بر یک روز یوسف با دروان
که شد و لها ز فیض صبح فزون
بهر کرده بیاسم شهر باران
بمدن فتنه با همگ سوالات
چو پیادریک رکاب داران
بر و گفتا کنین من پیش تو
ایمان بنویزین عمر فرسالت
که ساید در رکاب دیکر است
عنان گیسل ز مال و مال است
بکش بیاز رکاب زین کاس
بجو یوسف این بشارت کرد
ز تادی شد بوسی و فریون
دشادی این است همیشه
یک از درانان ملک اخوان
جای خود شده آن مرد کرد
بفضلتهای اینک نند ز کرد
در کف

بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند
بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند

بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند
بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند

بیچاره وداع من رسانید
فتاوه در میان خاک و جو
بکار خویش بگذار چنانش
بماند بر دل او تا قیامت
بخرسند توی میوند و ارد
که باغ خلد از و سیداشت
روان آن سید با بوئید و جاندا
از آن مکتب بسو باغ بشتا
زبان حاضرین افغان بر
صداد گنبد فیروزه فتاد
پراز غوغا زمین آسمان چست
بسوی تخمه رو کرد از تخت
وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
فروغ نیر هوش از بدن رفت
سه روز افتاد همچون سها خاک
سپاس آن خود برش دگر بار
بدلغ سینه سوز از خود رفت
ز یوسف که در اول شش آغاز
نه تا بوش در آن عالم روان

دگر گفتا زینجا را بخونید
بگفتند او بدست غم و دوست
ندارد طاق این بار آتش
بگفتا ترسم این دماغ غم
بگفتند این روش خرسند و ارد
بگفت جبریل حاضر شست سیدی
چو یوسف را بدست آن سید
بگفتن آن آفت باغ بقایا
چو یوسف از آن بوجان آمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد
زینجا گفت کین شهر و فغان چست
بدو گفتن کان شاه جوان چست
وداع کاتبه تنگ جمان کرد
چو بشنید این سخن از خوشین رفت
ز هول انجی میش آن سر والاک
چو چارم روز شد زانج انجی
سه بار انیسان روز از خود رفت
چارم روز چون آمد بخود باز
نه از وی بر سر بتر نشان

بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند
بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زینجا

بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند
بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند

بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند
بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند

بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند
بسیارین در دنیا در ادوی می کند
فرزندان گشت آتش سوزنده می کند
میان آتش سوزنده می کند

بدرگاه خاندان از کوه سحر
چو بر شکر از مال تنگ
بجای انداخت نمود از کوه سحر
بهر کوه سحر

بهر کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر

نقشه درشت
از کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر

چو آمد بر تن آن خرد در شش
چو سوی تخمه بر از خاک خفت
کتاب ز چشم خون نشان حکیم
کفن چون بر تن او راست کند
نگردم شسته اندوزی من
چو از غم خارها در دل شکستند
دلمان پیر از نوای بنیوانی
چو جای خواب در خاکش کشاوند
زمین زیر پرورد و سوشن
در نیازین زیانکاری بودیفا
بیای ای کلام جان محروم
بریدی از من دیدم نگردی
وفا و ارا و فاداری این بود
مرا از دل سرون افکنده
عجب خاری شکستی رسول من
بجای ابراه رفتن کرده سگاز
همان بهتر کنز نیجا پر کشایم
بگفت این معماری ارا خوا
یک جنبش از آن اندوه خانه

نگردم سینه پشیمان شیش
هما یون بخت شدن تخمه چون
به آن روشن گلزار و ششم
بگفینش شش است خاست کرد
که تاد وزم بر ولا غرق خویش
وزین سز نشش محل بستند
نگردم محل او را در آس
چو در یک در خاکش نهادند
بکام دل در آغوشش ختم
در نیازین جگر خواری ریفا
ز ظلم آسمان بر مظلوم بین
بدیداری ز خود شادم نگرد
بیار آن شد و یاری این بود
سیان خاک و خون افکنده
که بیرون نماید الا از گل من
کنز نیجا هیچ که ناید کسب باز
بیک پرواز کردن سویت ایم
برای خود معماری را بیار است
بر طلت گاه پو کشف شد روانه

بهر کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر

وفات
یافتن یوسف بلا کشدن
ز نیجا

از آن بیان در دروغ دوم
برود من کسب ناکشاد دیده
کفی از دیدگان آتش پاک
ای نالید و هر دم سینه چاک
بصورت نامی مالید بر خاک
چو در در صورتش ز صد بر خاک
برسم خاک بوی سحر چون شد
بیشمان خود انگشتان او
ز کس از کس از کس از کس
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر

بهر کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر

بهر کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر

بهر کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر
بهر کوه سحر

که عشق زهر سود و زبان آسوده عشق زهر سود
ناله در هیچ با آسوده کار که عشق زهر سود
کفن بدو عاشق زهر خاک باشد که عشق زهر سود
اگر خود خفته زهر خاک باشد که عشق زهر سود
خوش آن عاشق جان بدین زهر که عشق زهر سود
نگارید کس که مردی در کفن زهر که عشق زهر سود
برین مردی کان زهر کفن زهر که عشق زهر سود
خشت از غیر جان زهر کفن زهر که عشق زهر سود
وزان پس زهر جان زهر کفن زهر که عشق زهر سود
بجانان دیده جان زهر کفن زهر که عشق زهر سود
شکایت قتل از عشق زهر کفن زهر که عشق زهر سود
بازره انصاف زهر کفن زهر که عشق زهر سود

بوق با بطن مروت
منجبا سید و محبت
بلوغ ز نفس
اوقات
بزنجانا فلک از زهر
رفقان زنجار با
عاشق
دانش زنجار اگر
کسان

بسیکینی زمین بوسه جان داد
بیوی وصل جانانش بر آید
فغان و ناله از دل کشیدند
همین کردند بروی دو صد
بسان نوحه گران سیمبر
بر آوردند بهر شمشیر
چو برگ گلن باران بهاران
برو کردند زنگاری کفن
بجنب یوسفش ز خاک کردند
که باید محبت جانان بسازد

بخاکش وی خون آلوده نهاد
خوش آن عاشق که چون نشناید
حریفان حال او چون بید
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
همین کردند نوحه گرا
چو ساز نوحه را آهنگ شایست
بشستند ز دیده اشکباران
بسان غنچه که شاخ سمن است
ز گرد و فرقتش زخاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس زگر

شکایت
فغان کج قمار و انقلاب
غدار
ببینم برین باغ بسو
نیل
زنده بود این باغ باستان
بغالب زهر و باغ زهر
بالفحش سبک باغ
بسیکینی زمین بوسه جان داد
بیوی وصل جانانش بر آید
فغان و ناله از دل کشیدند
همین کردند بروی دو صد
بسان نوحه گران سیمبر
بر آوردند بهر شمشیر
چو برگ گلن باران بهاران
برو کردند زنگاری کفن
بجنب یوسفش ز خاک کردند
که باید محبت جانان بسازد

حکایت

که دارد از کمن پیران روت
که جسم پاک یوسف یافت تحول
بجای نعمت انواع بلافا
که در تالوتی از سنگش تاوند
میان توغیر نپاش جای کردند
که بعد از مرگش از یوسف جا کردند
که ز زخاک شان آسوده گشت
یکی لب تشنه در بر جدایی

ولی دانا این شیرین حکایت
چنین گوید که با هر جانب نیل
بدرگیر جانیش قحط و وباخت
برین آخر قمار کار دادند
شکاف سنگ قبر اندای کردند
ببین حبله که چرخ بیوف کردند
نمیدانم که با ایشان چه کین است
یکی شد غرق بحر آشنائی

ببینم برین باغ بسو
نیل
زنده بود این باغ باستان
بغالب زهر و باغ زهر
بالفحش سبک باغ
بسیکینی زمین بوسه جان داد
بیوی وصل جانانش بر آید
فغان و ناله از دل کشیدند
همین کردند بروی دو صد
بسان نوحه گران سیمبر
بر آوردند بهر شمشیر
چو برگ گلن باران بهاران
برو کردند زنگاری کفن
بجنب یوسفش ز خاک کردند
که باید محبت جانان بسازد

بسیکینی زمین بوسه جان داد
بیوی وصل جانانش بر آید
فغان و ناله از دل کشیدند
همین کردند بروی دو صد
بسان نوحه گران سیمبر
بر آوردند بهر شمشیر
چو برگ گلن باران بهاران
برو کردند زنگاری کفن
بجنب یوسفش ز خاک کردند
که باید محبت جانان بسازد

و نشان از صبا در فصل زمستان
سخت در زندن رخ تیز ناخن

بندی در زبان نهدی در کوه
ز آن بان بر آن نهدی در کوه

چو شیرین و زرد دست از دور
بجز آزار یا از وی چه نگردد
سوز کز عیش تنگ خود بیام
ترا با هر که رود در آشنایت
بسی گردش نمود آن سطر
که تا با هم طبایع رام گشتند
هنوز این مرغ نافرغ را بخاک
طبایع بگسلند از یکدیگر بند
مانند مرغ دوران آشیانه
به بین دور سپهر و مهر گشت
بهرش دل کسی چون بیخ گشت
ز سوش کس می بخیم میناید
بستان پای نه فصل بهاران
چرا کرد دست غنچه پیرهن چاک
چرا در اعنه گل پاره پاره است
که افکنده ز پاهم روان ا
چرا بیل بر پستانست و در دم
بنفشه در کبودی سوگوار است
صنوبر بادل گشته بصفت شاخ

ولی شهما کند با ما پستگی
که با بار و ز شیر و شب پست
که باشی و رنگ اندر جو الم
قره کارت آخر بر جدا میست
بسی تابش مهر و خورشید آخیم
شکار مرغ جان را دام گشتن
بچیده دانه کامی ازین دام
کند هر یک باصل خویش چون
دل پر خون ز فدا آب دانه
که هیچ از کین گناری نیست
که در خون چون شفق شام
کز آن در عمر با ماتم نغیت او
تا شاکن بگرد جو سباران
بخواری بنزه چون افتاد خاک
دیوان پر شعله و دل پر شکر است
که کرده غرق در خون از غوان
چرا بر چشم ز کس اشک بنم
نخون آغشته لاله و اغدار
تنی از تیغ خور سو راخ سو راخ

زین جنبه که بار در بین
جهان را دیدی و فصل بهار
بیاور از خزان که اعتبارش
بهین و مسمومی با در خزان را
بهین رخ ز روی بر زان
و آن سر از دور و نیر و نیر
که بار از بار و خفت از خفت
که بار از بار و از آنده و در پست

شکایت

فلک کج رفتار و انقلاب زمانه

که دور بگذرد زدی که فرود است
رفته آن رنگ از شهادت
سپهر پیش آمده در ماتمش زان
نموده عود هر شاخه باغ
دم طردن ایامی کلک
ز خیمه رفت در فتاده نشین
اناران تلخ تارک نارین
که می بخشند نوی باغ کمن لا

بانه ما تیره زده
بمنجه بیل و نزار زانی
منجه بیست از اعط
و سعادت و این
باج کتابت از
ز نیا
و در وقت آبگو
علاقه بنبغه
موانند ضحیت

در پیش او و نیش
صد پر کاله خون آغشته
بمان خوبان بستان را
از غنای موهوم کرده جابه
نشسته بر رخ زار درش غبار است
بمانانده در از از روی پنهان
از دستهای در آس
شده باد از زده سادی سلطان
پنجاه

بیک نام دارند و شیرین
که عرفت از نام بر نزار
چو لایق
غده در جوان دارند
بر ستوریا کنند بیدار
گون گویند
نقد بالضم بخت
سوغوار

سبب کسب کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست

رفح استرم یک فرجه بود
کشادول نبودش چون سپهر
رہی بکشادین کاخ دل فرو
نیاید دولت هرگز که گاهی
او هم خاک کفش بافتی است
به آن کین کفش از بافتی است
بر آنکن سپه افلاک پیش
برون ز پرده نامحدود است
دران معنی هر امید کم شو
چو گشتی در یابی رهائی

که عالمندان پس از مرگ نمود
فرج را فرجه است از فرج است
که نزهت گاه فرود آینی هر روز
کنی در حال این عالم گاهی
در و صد گز سختی ریگ است
و گز خسته با در ره ماسه
مباش از پرگی محروم ازین پیش
کنان هر معنوشید سرور است
بسان ذره در زخوشید کم شو
زور و فرقت و داغ جدائی

در پند دادن بنهادن ندادن چینه که در کمال است

تو لاک سدای فرزانه فرزند
زهر نیت و با دآن بهر مند
مر افتاد شد سال فرخفت
پیشاخم ز عمر نیت ز خویش
رین گشتی که کار آید نیاید
چه سوا کنون که کار از دست
تو چو کن که در کف ناپه دار

نگهدار تو با د از بد خداوند
که وقت حاجت او را کار بند
ترا قبال می آید مرارفت
ملوان رسال ماه و هفته خویش
گلی کافزون که خار آید نیاید
ز نام اختیار از دست رفتت
بفرق از حیرت دولت سایه دار

که در عالم کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست

فوج بافتی است
بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست

چند به فرزند ندادن چینه

بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست

بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست
بسیار است از کسب و کارهاست

درویشی هر چه غنیمت است از غنیمت است
ز دانشش بجز آنکه در دست اوست
بوی مزه و دست اوست
اینست که در کتابت است
که دانش در کتب داناست
ز انان بود این کتابت

دو صد گل
ای کرم
مغناست کسبوی
اگر بستاند بار
بوی خوشه
صفت نیکو

پند نیکو ز در جبهه

ز اولان گوید
که از قول
بناوار خاقانی
که از نیکان تاریخ خوانند

دینداران در دوست
بیش عیب پوشانند
کتابت از الفاظ است
فوی بر روی ای نه بر
در وقت بالکسیر
ول
بوی خادون کنان
از اشارت کردن
حوضه وزن

ز خوان هر کسی کالای انگشت
نمک چون کنی در کار خود
باجسان بر جبار دست بکشای
مده شان قرض وستان نیم
بخشش باش از ایشان باز
چنان نیکو بخشش کسی گام
بر آ وستان جان او آکن
که باشد دوست آن یار جدا
کشد بار تو چون باشی گر انبا
بنا خوش کار با گیر و خشت
ز آرایش جوگر و دست گیت
بکار نیک گرد و پاور تو
چنین یاری که یابی خاک اشوب
و گرنه روی در دیوار خود
ز غمهای زمانه نشاد نشین
فرادان شغلها را اندکی کن
اگر باشد شب تاریک گروز
و گرنه ناید ترا این دولت از دست
بکنین کارخانه در کتب سو

به آزار وی انگشتان بکن
نمکدان را نه انگشت بر حرف
منه در تنگنای مدخلی پاره
فَاتِ الْقَرْضِ مَقْرَضٌ لِحَبِيبِهِ
مساز از دام داری شان گر انبا
که برگردن نیاید بارت از دام
ولیکن دوست از تو من کن
دلش روشن ز نور آشنائی
کن کار تو چون گردی با کجا
کن ز آب نصیحت آتش است
بر آرد پاک چون مواز نصیحت
بکوی نیکنای همه بر تو
اسیر حلقه فتراک او شو
بیز اغیار و یار غار خود باش
زاننده جهان آزاد نشین
ز عالم روی شغل اندکی کن
بهر وقتیکه باشد دل رود روز
نشاید عاری کاری بنجو است
خیال خویش راده با کتب سو

که از اینها اخبارت رسانند
بیت بن تقصدا صلی در است
بازند دل چو کتانی کتانی
خفت از خیر و شر آن
چو آید

دل از شغف و غم و اندوه
نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته
نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته

آورد بوی از خود
فوق فلان شکر
فراغت
ایستخ
بسیار نیست
سخت است
مغناقصان کن
میلی کینان
فراگان نشو

چو در پای قدم ببلش نماید
همان به گاندین ویر مجاد
زبانک خوک بسیار نماید
کند فضل خدایت چاره سباز

در مخاطبت نفسی در آن
از خضیض خوش شدن بی و بکنند

بکار نچگان و آرجامی
چه باشد سختگی از آره بودن
زبانی زیر این زنگارگون کاخ
ببفتند چون کند در سختگی و
زخوان بخت کاران توشه گیر
طبع ملازمت است هیچ بر کن
شهرستان همت سازخانه
زبان بکشای و مدح زبوان
سز آن ملک از نداشت پای
نظر کن در فصول چارگانه
بین یکسان بهار بار اسال
سیان هر و تابستان دی نیز
منیدانم درین شکل دور
نگر که چه سحر آینه باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن
مکن زمین بیشتر در کاغذی
خاک نیستی فتاوه بودن
که از خامیست میوه سبزه شاخ
نخوزه سنگ طفلان جفا جو
ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طلب با از توکل شاخ لشکر
بغرلت گاه عنقا آشیانه
مکش از هر یک نان سنگ و نان
تومیستان گیتی را قفالی
که میگردد و در آن دور زمانه
خران هر در این بگر یک حال
بدین منوال مکن نیست تمیز
چرا شادی بدین وضع مکن
طبیعت را ملال آنکه شهید
ز هستی وی در نا بود خود کن

در مخاطبت نفس

نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته
نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته
نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته

کس که در دوزخ انداخته
نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته
نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته
نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته

نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته
نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته
نفس کند و ای کاش می بود
همه در دوزخ انداخته
کس که در دوزخ انداخته

بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است

بدین پاره طاهوسان چه بود
خلاصی دشمن است از دشمنان
نظامی کرد نظره کشایش
ورون پرده آنگون چاکر
نیاید بهره تا در سروده باشد
ناشد آن سر آلامن آئی الله
ولی کرده ازین بیغوله تنگ
ازین امگم تشاران رسیده
ورون از نقش کثرت کثرت
پهلوی خود این دل انبایی
نهی پیاو بود کاربرد است
چه خوش گفت آنگون بر کعبه
ای آنگون از هر زان پیر
ولی کرده وی آن ای سید
چنان دل که شش با بگفت
بجو از پهلوی پیر کسل

خلاص از ره بنس محبوبان چه بود
ز تخریر سلطوره و نظم اشعار
تکلفهای طسج نکته زایش
وزر مانده همه بیرون پرده
خدا آن سری که با خود برده بند
بقلب سالیه ما سوی الله
سوی سستی سری قتل نهنگ
بزیروان عرش آرمیده
ز کثرت سعادت باز بسته
چه باشد گم ز خود پهلوی تبابی
میان کاروانان پهلوانی
که باشد وزه دار صوفیان
که باشد شیوه کار و عجز تقصیر
که پیش کاروانان این بود کار
بوصفش گوهر سر اسفتم
که این باشد بست او در دل

بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است

بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است

خاتمه امر صنف حتمه الله

بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است

بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است

خاتمه و شکر نما و تاریخ اختتام و دعا گفتی ای تقام الله

بپایان آید این دلکش نهان

بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است
بهره مندی از نظامی است که در این کتاب است

در این کتاب جامع است که در آن
از سید صاحب است که در آن
در آن کتاب است که در آن
در آن کتاب است که در آن

اصل وی از اصغران و مولدش بلده جام چنانکه خود فرموده

مولد م جام و شیخ و قلم
بن سبب در جریده اشعار
جرعه جام شیخ الاسلام
بد و معنی تخلص جامی است

در همه خویش مرجع خاص و عام بود پادشاه سلطان حسن
در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین
میر علی شیر که مطلع پادشاه بود مطیع او و از معتقدان
اوست و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده
تصانیف عالییه او در اکثر علوم بر صغیر و بزرگ کار یادگار است
که عدوش پنجاه و چهارست موافق عدو سه سامی می خلاصه که
جناب مولانا را در فن سخنوری قدری بود که بیشتر بر نگین منطوقات
بسیار وارد و راست و پویان و مثنویات سبزه تاریخ و فائش از

میر علی شعر

کاشف سر آبی بود بیشک آن
یا من بعد اجمالك فی کل طیفدا
منی الم از بهائی تو و میدم حونی
اچون شوقا الی و یار لقیه الی
جمال رو تو قد جان بریم کوی
نیار گفتمی فلان بی چه جادین

گفت تاریخ و فائش کاشف الی
با و انهر ارجان مقدس ترا فدا
وین طرفه تر که از تو نیم کین جدا
که میسازد زین نواحی بر صلیت
فان یجدنا الیک شیخا و ان یسعنا الیک
مضت شوقا ویت بحر املقنا الیک

و کرمضت علیه الرحمه

بسیکه در جان فلاحم میارم تو
هر که پیوسته شود از دور پندارم تو
منگ عا بگذشت و گفت که
اگر پیوسته شود مولانا فرمود
پندارم تو بی در و در
کسی بولا تا خایه غلامان

فرستاده بود و آنوقت
تلمیذی گفت که مولانا
باغ مارش بابا بسیار خوب
که مشهور بود که از پیش
بابا شما خایه غلامان ما
بزرگست و هر دو همیشه
از آنروز در فن معارف

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب شماره ۱۰۰۰
تاریخ ثبت ۱۳۰۰

تلمه داشت از دست بر علی	سه پیم بلبشار زلف بشکون بان بن
بهر سگین دل بر بان من	

خاتمه

پس از گهر زیزی قلم بد بر مضامین تجسید بدلیلی که از فیض
 نیسان بکسرت هفتاد و سیاد و یک گسرت و شمره تجلی انوار است
 و الاصفائش و شنی شمس و قمر و تنظیم لالی محبت سر سکه است
 شمای فالایش طبایع از کیا معادن لعل و گوهر است و بر تو جانها
 بهمان افروزش باعث نور نظر هر فرد بشر علیه علی اله و سخا نیم
 اما بعد بر سر و ضمیر آن پاکیزه نظر و سخن سخنجان با خیر مود و یاد
 که قدین زبان به شاست اقترا نظم و لپایر و قصصی نظیر سخن
 در سندان عشق ز اینجا بر حال حضرت یوسف که دست خامه
 بطراز خوش کوتاه است و آینه کریمه سخن و نقص علیک
 احسن القصص لواء شب بیتی فکر بلند و نظم
 دل پسندند انقصوا بلغ الباقا شمع انور و نیرم تحقیق
 نور صیاح تدقیق و بلین بخش قالب سخن زنده کن مضامین

تاشکلیت مولانا
 عیسیٰ الرحمن
 جامع قدس
 سر الساسه که استوف
 انصافیش توصیف

الطبع
 است و بجا ک شمس
 تکرار تصدیق
 حرف نظر
 جلال و کبریا
 فصاحت جلیلا

بهر سگین دل بر بان من
 تلمه داشت از دست بر علی